

صوفی

شماره سوم

سال اول

تابستان ۱۳۶۸

صفحه	در این شماره:
۵	۱- قطره ای از دریا دکتر جواد نوربخش
۱۲	۲- مولانا در خانقاه شمس تبریزی استاد شهریار
۱۷	۳- ساقینامه دکتر جواد نوربخش
۱۹	۴- نی زنِ شیدا علی اصغر مظهری
۲۴	۵- تمنای نوازش دکتر علی رضا میثمی
۲۵	۶- خانقاه د- قلندر
۲۸	۷- شیخ عبدالقادر گیلانی و سلسله قادری تری گراهام
۳۷	۸- کولی دیوانه م - شیدا

تک شماره:

اروپا ۱,۵ پوند - آمریکا ۲ دلار

قطره اے از دریا

متن سخنرانی پیر طریقت نعمت اللہی دکتر جواد نوربخش که به سال ۱۳۴۲ شمسی در دانشگاه سُرین پاریس ایراد شده است.

پس از گذشت قرن‌ها اندیشهٔ صحیح، همیشه اصالت خود را حفظ می‌کند، ولی روز بروز به کمک اندیشه‌های مشابه بر رونق و شاخ و برگ آن افزوده می‌شود. مشتاق اصفهانی می‌گوید:

آتش عشق بدین سوز نبوده است نخست

هر که پیدا شده بر آن زده دامانی چند
به همین دلیل من از صمیم قلب از تمام ملل و نحل
آراء و افکاری را که در بارهٔ مکتب مقدس تصوف
اظهار شده است، بدون توجه بشکل و صورت فعلی
آنها، می‌پسندم و احترام می‌گذارم.

موضوع تصوف حقیقت و تعریف آن شناخت
حقیقت است. برنامه تصوف آهنگ بسوی حقیقت است
بوسیله عشق و محبت و ارادت که آنرا طریقت می-
گویند. طریقت راه بسوی خدا است.

صوفی کسی است که عاشق حقیقت است و
بوسیله محبت و ارادت بسوی حقیقت یا کمال گام بر
می‌دارد و به اقتضای غیرت عشق از هر چه جز حق
بیگانه می‌گردد. بهمین جهت صوفیه می‌گویند:
توجه به این دنیا برای اهل آخرت حرام و توجه به
آخرت برای دوستداران این دنیا حرام می‌باشد و
گرایش به هر دو دنیا برای صوفی حرام است. در همین

خوشوقتم که اجازه دارم در حلقهٔ دانشمندان
ساغری از بادهٔ عشق و محبت پر کرده و به لب
تشنگان وادی حقیقت به پیمایم. شایسته است قبل از
هر چیز از استاد عالیقدر خاورشناس آقای پرفسور
کرین تشکر کنم.

پیش از اینکه وارد موضوع شوم باید بگویم آنچه
که امروز تحت عنوان تصوف عرض می‌کنم، کلیات و
اصولی از عرفان و تصوف است. فقیر به زعم اخیار
مدتها افتخار آنرا داشته است که در دریای بی کران
عرفان غوطه خورده و باندازهٔ استعداد و توفیق الهی
دانهٔ گوهری برای هدیهٔ دوستان به ارمغان آورد، اما
از آنجائیکه در عالم تصوف همه اوست، باید عرض
کنم که این دانه گوهر جز قطره‌ای از آن دریا نیست.

بحث در مبنای تاریخی تصوف را بر عهده
محققان تاریخ می‌گذارم، آنچه که حائز کمال اهمیت
است سیر فکری تصوف بدون توجه به منابع و مآخذ
تاریخی آن میباشد. مولانا جلال الدین رومی در این
باره می‌فرماید:

شاخ گل هر جا که می‌روید گل است

خم می‌هر جا که می‌جوشد مل است

تعریفی نمود. این تعاریف متفاوت بود. آنکه ساق پای فیل را لمس کرده بود فیل را ستونی می‌پنداشت، دیگری که دستش به پشت فیل رسیده بود او را به تخت روانی تشبیه می‌کرد، سومی که گوش او را لمس کرده بود فیل را بادزن می‌شناخت و دیگران صفات خرطوم او را معرف آن حیوان می‌دانستند. تعاریف این جماعت درست نبود ولی ادراکات جزئی آنها بنوبه خود واقعیت داشت. مولوی می‌افزاید: اگر آنان شمعی در دست داشتند نظرات متفاوت پیدا نمی‌کردند زیرا در پرتو نور آن می‌توانستند يك جا و بطورکلی فیل را مشاهده نمایند. ما می‌گوییم برای شناختن حقیقت، شمعی جز طریقت و راه عرفان نیست.

صوفی می‌گوید که انسان باید کامل شود تا بتواند با بینش درونی کلی بین خود، کمال مطلق را در تمامیت مشاهده کند. اگر کل را به دریا و جزء را به قطره مثل زنیم، صوفی می‌گوید که مشاهده دریا با چشم قطره غیر ممکن است، باید قطره به دریا پیوندد تا دریا شود آنگاه با چشم دریا، دریا را ببیند.

چطور می‌توان انسان کامل شد؟

از نظر صوفیه آدمی پر از شهوات است، تمام آنان که پای بند شهواتند از نظر اخلاقی بیمارند. چون به علت بیماری احساس آنها ناقص می‌باشد، طبیعی است که افکار و ادراکات آنها ناقص و در نتیجه ایمان و معرفت آنها در باره حقیقت دور از واقعیت است. صوفی می‌گوید نخست، باید فکر بیمار را اصلاح کرد و شهوات را به اخلاقیات تبدیل نمود، آنگاه که فکر سالم شد می‌توان درست حقیقت را درک کرد.

صرفی برای ادامه کار خود نیاز به تیروتی دارد که

مورد شبلی می‌فرماید: کسی که در دوستی این دنیا ببرد منافق مرده است و آنکه در دوستی آخرت ببرد زاهد مرده است و هر که در دوستی حق ببرد صوفی مرده است.

تصوف چیست؟

تصوف مکتب اخلاق عملی است که با روشن ضمیری کار دارد نه با پرهان، و با کشف و شهود مربوط است نه با منطق. اگر صحبت از اخلاقیات شد باید دانست منظور ما از اخلاقیات قراردادهای اجتماعی نیست، بلکه صفات خدائی است که هیچ ربطی با مناهی قراردادی اجتماعی و بت‌های بازاری و نمایشی جامعه ندارد. بیان حقیقت چنانکه باید کار دشواری است، دامنه کلمات با این محدودیت، کمال مطلق را آنطور که باید و شاید هرگز نمی‌تواند توجیه نماید، بدین سبب در ناقصان ایجاد شبهات و انحرافات میکند، با اینحال:

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم بقدر تشنگی باید چشید

آنچه دانایان راجع به حقیقت گفته اند وافی است ولی کافی نمی‌باشد. صوفی مطلقاً عقیده دارد مردم دانا کمال مطلق را از دریچه دید جزئی خود مشاهده مینمایند و آنچه را که می‌بینند جزئی از کل مطلق است. درست است آنچه را که می‌بینند صحیح می‌باشد، اما تنها جزئی از کل است و همه میدانند که جزء با کل برابر نیست. مولوی در مثنوی می‌گوید:

در شب تاریکی جمعی هندو که فیل ندیده بودند گذارشان به محل فیل افتاد، به او نزدیک شدند و هر يك او را لمس کرد و به فراخور احساس خود از فیل

(طریقت) نفس را به تدریج تصفیه و آنرا متخلّق بصفات الهی نمود تا آنکه آثاری از نفس حیوانی در او باقی نمانده و بصورت نفس کامل (صفات الهی) در آید. از این نظر زهد و امساک در کار عظیم و دقیق این تبدیل و تبدل به هیچ نیرزد.

صوفی برای تبدیل شهوات به وجدان اخلاقی به دو وسیله متوسّل می شود که عبارتند از: فقر و خرقه.

فقر

فقر عبارت از احساس نقصان و تمنای کمال است. پیامبر در باره فقر فرموده است: «الفقر فخری»، یعنی فقر فخر من است و اضافه کرد که با توسل به فقر، من بر سایر پیامبران خدا افتخار می کنم. از این گفتار پیامبر است که صوفیه اتخاذ سند می کنند. همچنین خدا به پیامبر فرموده است: «و قل رب زدنی فیک علما» یعنی بگو ای پیغمبر خدایا بر دانش من بیفزا (سوره ۲۰، آیه ۱۴). این آیت نشان می دهد که وی نیز با وجود مأموریت الهی بایستی تمنای تقرب بیشتر به وصال داشته باشد.

خرقه

خرقه لباس افتخار آمیز درویش است و اشاره به اخلاقیات و صفات الهی است که از آن به لباس صوفی تعبیر می شود. برای روشن شدن معنی واقعی خرقه باید افزود که بعضی بعنوان لباس مخصوص صوفیه مانند انگشتر سلیمان در جستجوی آنند و فکر می کنند که هر که این لباس را بپوشد از اولیاء می شود، آنان نمی دانند که اخلاق انسانیت چیز دیگری است و لباس کمترین تأثیری در آن ندارد. انسان می تواند هر

تغذیه^۶ درست و بدون افراط و تفریط آنرا برای وی تهیه می کند. به این علت است که گفته اند: آنچه صوفی خورد معنویت و نور گردد و آنچه دیگران خورند نیروی آن مصرف شهوات گردد و تبدیل به بخل و حسد شود.

در این مورد مولوی گفته است:

این خورد زاید همه بخل و حسد

آن خورد زاید همه عشق احد

این خورد گردد پلیدی زو جدا

آن خورد گردد همه نور خدا

این تذکر را بدان جهت دادیم تا روشن شود که تصوف ما بر امساک از غذا مبتنی نیست. در مکتب ما به سالک (رهرو عرفان) وقتی پرهیز غذایی داده می شود که بیمار بوده و دچار جهش های شهوانی باشد. استاد یا رهبر روحانی ویرا برای مدتی از خوردن اغذیه هائی چند منع می کند و با تعالیم معنوی خود می کوشد که آن جهش ها را بر طرف سازد و سالک را به حال تعادل بر گرداند تا بتواند راه خطرناک سیر صعودی را به پیماید.

بعضی فلاسفه که در افکار فلسفه هندوئیسم مستغرق شده اند، پنداشته اند که امساک از غذا سبب ایجاد نیروی لازم برای تصفیه فرد می گردد. نظر ما این است که تنها امساک، در تصفیه نفس مؤثر نیست. امساک و زهد به آدمی یک حالت معنوی می دهد و به کمک آن می تواند با سهولت بیشتری مسائل را دریابد، اما اگر نفس را به اژدهائی تشبیه کنیم که چون غذا به وی نرسد ناتوان گردد مسلم است هرگاه پرهیز شکسته شود و غذای فراوان به او برسد مجدداً بیش از پیش جان گرفته اهواء و امیال خود را تعقیب می کند.

صوفی می گوید بایستی با روش مخصوص

این حقایق بطور اشاره با حروف یا کلماتی مانند "الحی" و "العلی" نشان داده می‌شود که معانی آنها این است که: جهان آفرینش زنده به اوست و نیروی جهانی با اوست.

استاد طریقت، برای معالجه شاگردانش از بیماریهای شهوانی، این داروها را که بنام ذکر است تجویز می‌کند.

در مورد ذکر صوفیه باید گفت که تکرار آن بدون توجه به معنی اسامی نتیجه مؤثری ندارد. در حین تکرار این اسماء الهی باید تمام حواس را متوجه و متمرکز روی مفهوم و معنای اسم نمود.

قبلاً گفتیم که تکرار اسامی خدا بدون توجه کردن به معنی کاملاً بت پرستی است و شخص را بجائی نمی‌رساند. سالک باید با توجه به حقایق این اسامی، خود را تصفیه کند و به صفات الهی زینت دهد. مغربی می‌فرماید:

بسکه نشست رو برو بسا دل خوپذیر من

دل بگرفت سر بسر عادت و خلق و خوی او
در اینصورت میتوان این توجه اسمی را با تمام خصوصیاتش ذکر نامید.

سالک مانند ماشین خودکاری است که نیروی محرک آن ارادت است. این ماشین باید تمام شهوات را به مدد ذکر به اخلاقیات تبدیل کند. بدین ترتیب بتدریج از شهوات سالک کاسته شده و بر اخلاقیاتش افزوده می‌شود و خرقة صوفی چنانکه باید بر قامتش برآزنده گشته و دل و جانش از فیض صفات الهی منور می‌گردد، آنوقت است که لیاقت ورود در بزم خاص صوفیه را که خرابات نام دارد پیدا می‌کند.

در این مرحله سالک قابل دریافت اسرار حقیقت است و آیت قرآنی «لایسه الا المطهرون» شاهد این مدعاست که می‌فرماید حقیقت را جز پاکان درک

لباسی را که بنظرش خوش آید بپوشد و بهتر است که آنچه مردم می‌پوشند در بر کند زیرا که این خود موافقت و هم‌آهنگی با جامعه را نشان می‌دهد. در این مورد علی فرموده است: «لباسی را بپوشان که تو را انگشت نما نسازد و خوار هم نگرداند.» هرکسی میتواند لباسی را که در خور اوست بپوشد اما باید اخلاقاً و معنأً صوفی باشد.

سعدی می‌فرماید:

تو بر تخت سلطانی خویش باش

به اخلاق پاکیزه درویش باش
اکنون به تفسیر عرفانی کلمه خرقة یا لباس صوفی می‌پردازیم: برای دوختن این لباس دو چیز اصلی لازم است یکی سوزن ارادت و دیگری رشته (نخ) ذکر. آنکه می‌خواهد بشرف فقر در آید باید با ارادت تسلیم رهنمای معنوی خود شود.

ارادت دل را بطرف محبوب می‌کشاند و حقیقت ارادت مداومت توجه به حق و ترك آسودگی است. سالک باید بی‌چون و چرا فرمان شیخ راه را ببرد.

شیخ راه با نیروی معنوی خود در اعماق روان سالک نفوذ می‌کند و صفات بد او را از او دور کرده و آلودگی کثرت را از وی زایل می‌سازد. یا به بیان دیگر سوزن ارادت را از دست سالک یا مرید می‌گیرد و به کمک رشته ذکر خرقة تصوف را که عبارت از صفات و اسمای الهی است بر قامت مرید می‌دوزد تا از فیض آن انسان کامل شود.

ذکر یا توجه دائمی به خدا

وحدانیت مطلق واجد نیروهائی است که به موجودات فیض می‌بخشند و هر موجودی بر حسب استعداد از این نیروهای معنوی مدد می‌گیرد. مظاهر

مظهریت

می دانیم که کلمات مظاهر اشیاء و حقایق و مفاهیم اند. صوفی می گوید که سالک به کمک دوام توجه کامل به معنی ذکر، مظهر حقیقی ذکر می شود، یا به عبارت دیگر دوام ذکر به سالک صفت غالبی که وابسته به صفت الهی است می دهد. از این نظر است که صوفیه برای هر یک از پیامبران و اولیاء یک صفت غالب و ویژه ای قائلند و هر یک از آنها را نشانه و مظهر نیروی الهی خاصی می دانند. برای مثال صوفیه موسی (ع) را مظهر علویت حق می دانند و این بدان علت است که موسی بدون واسطه با حق سخن گفت. استناد این صفت به موسی آیه قرآنی است که حق می فرماید: «لاتخف انك انت الاعلی» یعنی مترس زیرا که تو اعلائی. عیسی (ع) از نظر صوفیه مظهر نبوت خدا است، مسیح در گاهواره ندا داد: «آتانی الکتاب و اجعلنی نبیا» یعنی خدا بمن کتاب داد و مرا مقام نبوت اعطا فرمود. محمد (ص) از نظر صوفیه مظهر وحدت، کمال خدا و اسم اعظم است.

باید دانست که اسم اعظم مشتمل بر سایر اسماء الهی است در نتیجه پیغمبر اسلام مظهر تمام صفات خداست. در این باره محمد (ص) میفرماید: «اول ما خلق الله نوری»، یعنی اولین چیزی را که حق ایجاد کرد نور من بود.

هر پیغمبری مظهر یکی از صفات الهی است در حالیکه تمام صفات الهی در اسم اعظم است که مظهر آن محمد (ص) می باشد. باید دانست که اسم اعظم از نظر جامعیت بر سایر اسماء خدا اولویت دارد، لذا محمد (ص) مقدم است بر سایر موجودات، از آن فرموده است: «كنت نبیا والآدم بین الماء والطين»، یعنی من پیغمبر بودم زمانیکه آدم بین آب و گل بود.

نکنند، ما می گوئیم تنها کسی که می تواند حقیقت را درک کند انسان کامل است.

باز به توضیح ذکر می پردازیم: برای نشان دادن کیفیت ذکر از ذکر می بنام "لا اله الا الله" است صحبت می کنیم. معنایش این است که خدائی جز خدای واحد نیست.

سالک برای شروع ذکر باید چهارزانو بنشیند و دست راستش را روی زانوی چپ بگذارد و دست چپش را روی مچ دست راست. در این وضعیت دست و پاها شکل "لا" را دارد که بدین وسیله سالک اظهار نیستی خودش را در برابر معشوق نشان می دهد. سپس در اینحال سالک باید دنیا و آخرت و همچنین هستی خود را فراموش نماید، سپس بنحو زیر به ادامه ذکر پردازد.

شکل "لا" را در حالیکه از ناف شروع شده و به دو شاخه تقسیم می شود (بشکل قیچی) و به دو طرف گردن ختم می شود پایان دهد، تاویل آن به کنایه این است که سالک گردن شهوات را قطع می کند. بعد برای تلفظ "اله" سر و تنه را بطرف راست متمایل کند و قوسی را رسم نماید که قوس امکان نام دارد. این حرکت کنایه از آن است که سالک در اینحال هر چه جز خدا را که دنیای امکان نام دارد نفی می کند.

بالاخره برای تلفظ کردن "الا الله" سر و تنه را بطرف چپ می چرخاند و قوسی را طی می کند که "قوس وجوب" نام دارد. در حرکت اخیر سالک می خواهد موجودیت وجود مطلق را نشان دهد. به همین مناسبت است که این قوس را در برابر "قوس امکان" "قوس وجوب" می نامند. از این ذکر روشن می شود که آنچه در این جهان وجود دارد ناهود شدنی است و آنچه که جاویدان می ماند وجود مطلق است.

سماع

صوفیه می‌گویند:

اگر که یار نداری چرا طلب نکنی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

مجامع موسیقی و وجد صوفیه "سماع" نام دارد. صوفیه در حال جذب دل خود را به دلدار متوجه ساخته و با حرکات مناسب همراه با آهنگ های موزون و مخصوص، ذکری را تکرار می‌کنند. صوفی در این حالت فوق مستی، عاشق چیره دستی را ماند که سر از پا نشناسد و تمام قوای او متوجه معشوق است و همه، حتی خود را فراموش کرده است.

صوفیه سماع را برای همه* سالکان تجویز نمی‌کنند. تجویز یا منع آن منوط به نظر راهنمای معنوی است. در هر صورت سماع را باید به مثابه دوائی دانست که زیر نظر رهنمای طریق برای سالک گاهی تجویز و زمانی منع می‌شود.

ولایت

گفتیم که هدف تصوف تربیت انسان کامل می‌باشد که آینه یا انعکاسی از اسامی و صفات الهی است. انسان کامل "ولی" نام دارد و مرتبه اش ولایت است. تمام پیغمبران در ضمن مأموریت خود مقام ولایت را نیز دارا بوده‌اند. مرتبه ولایت مقام باطنی آنها بوده در حالیکه مأموریت رسالت مقام ظاهری آنها بوده است. محمد (ص) در عین حال دو مقام ظاهری و باطنی را داشته و علی دارای مرتبه باطنی محمد یعنی ولایت بوده است. علی (ع) می‌گوید: من بطور معنوی با تمام پیغمبران همراه بوده‌ام. نبوت پیغمبر مجموعه‌ای از ولایت مطلقه و جنبه پیغمبری است. پیغمبر می-

گوید: من و علی از يك نوریم. همچنین اقطاب بزرگ که مستفیض از چشمه* لبریز مکتب علی (ع) شده‌اند (ولایت)، در زمره* اولیاء به شمار می‌روند.

این بزرگواران بر حسب درجه قابلیت و استعداد از سرچشمه* حقایق سیراب شده‌اند و تشخیص مقام و تفاوت شایستگی آنها تنها کار خدا است، زیرا جز خدا کسی آنها را نمی‌شناسد.

حدیث نبوی است که حق می‌گوید: «دوستان من زیر لوای من‌اند و جز من کسی آنها را نمی‌شناسد.» شناسائی اولیاء خدا از حوصله* عام خلق بیرون است، زیرا محاط هرگز نمی‌تواند محیط خود را دریابد. شناسائی اولیاء يك شناسائی معمولی و ساده نیست و عبارت از شناخت واقعی و باطنی است. متأسفانه بعضی برای اینکه کسی آنها را نشناسد خود را از جامعه دور نگاه میدارند و فکر می‌کنند که بدین ترتیب از افراد نادر و مشخص معنوی خواهند شد. اما در طریقت ما انزوا و رهبانیت دارای ارزش معنوی نمی‌تواند باشد.

در این مورد محمد (ص) می‌فرماید: «ایمان مؤمن کامل نمی‌شود مگر آنکه هزار راستگو کفر او را گواهی کنند.» این سخن را بدین جهت فرمود که معارف مؤمن کامل بالاتر از سطح فکر اجتماع است و افرادی که در اطراف ویند چون سخنان ویرا درک نمی‌کنند، صفت کفر و زندقه به وی اسناد می‌دهند.

صوفی باید در اجتماع زندگی کند، خدمتگذار و راهنمای جامعه باشد و به مردم فیض رساند. از این نظر است که صوفیه می‌گویند: انطباق و هم‌آهنگی با محیط (صلح کل) یکی از شرایط اولیه انسان کامل است.

تصفیه و درجات آن

مراحل یا درجات تصفیه عبارتند از: تخلیه، تجلیه، تخلیه و فنا.

اولین مرحله سلوک یا تخلیه مبتنی بر اجتناب از صفات رذیله است. دومین مرحله یا تجلیه زدودن زنگ آینه دل و جان است به کمک اذکار. سومین مرحله یا تجلیه آراستن ضمیر به صفات الهی است. سرانجام تمام شخصیت سالک از صفات حق سرشار و لبریز می‌شود، به حدیکه از هستی وی اثری نمی‌ماند. این مرحله فنا نام دارد.

ز بس کردم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من
تو آمد خورده خورده رفت من آهسته آهسته
سالک بدین ترتیب دوره متوسطه عرفان باطنی یا طریقت را طی می‌کند در حالیکه شریعت دوره مقدماتی آن بوده است. در این حال انسان کامل در آستانه مرحله نهائی یا حقیقت قرار می‌گیرد. پیغمبر در این مورد فرموده است: شریعت گفتار، طریقت کردار و حقیقت حالات من است. این سیر اخیر برای انسان کامل به منزله تحصیلات دانشگاه الهی (خرابات) است. در این دانشگاه استادی وجود ندارد، رهنمای سالک ولایت مطلقه یا محبت مطلقه است. از این به بعد معلم عشق و سبق عشق و خود نیز عشق است.

انسان کامل را تا مدخل این دانشگاه تعریف نموده اند. از این پس نمی‌توان او را تعریف کرد زیرا توصیف او از عالم الفاظ بیرون است. مولوی در این باره می‌فرماید:

تا لب بحر این نشان پای هاست

پس نشان پا درون بحر لاس

از این پس اگر نامش را پرسند بایزیدوار می‌گوید:
«سالمست نه او را گم کرده ام، هر چه بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم.» اگر از مذهب او سؤال کنند مانند مولوی می‌فرماید:
ملت عشق از همه دین ها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست
و اگر از حالش جويا شوند بسان بایزید اظهار می‌کند: «لیس فی جبتی سوی الله». اگر به سخن این انسان کامل گوش دهند مانند حلاج «انالحق» می‌سراید. این سخنان به ظاهر شگفت که از انسان کامل بروز می‌کند از آنجهت می‌باشد که خود را گم کرده و در صفات و ذات حق فانی شده است، لذا آنچه را که می‌بیند، می‌شنود یا می‌گوید با چشم و گوش و زبان خدا است.

شیخ محمود شبستری فرماید:

وصال حق ز خلقیت جدائی است

ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

چو ممکن گرد امکان برفشانند

بجز واجب دگر چیزی نماند



مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت

دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت

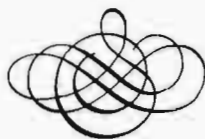
هرکس به توره یافت ز خود گم گردید

آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

ابوسعید ابی‌الخیر

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

از: شادروان استاد شهریار



سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی در سال ۱۲۸۳ شمسی هجری در تبریز متولد شد. شهریار از سخن سرایان بنام معاصر ایران بوده و از اشعار او تابلوی زیبایی است که بنام "مولانا در خانقاه شمس تبریزی" بمناسبت جشنوارهٔ هفتصدمین سال تولد مولوی در تبریز سروده است. شهریار در ۲۷ شهریور ۱۳۶۷ شمسی در بیمارستان مهر تهران وفات یافت و در مقبرهٔ الشعراي تبریز مدفون شد.

کاروانا خوش فرود آی و در آی
ای بتار قلب ما بسته درای^۲
شهر ما امشب چراغان میکند
آفتاب چرخ مهمان می کند
شب کجا و میهمان آفتاب
این به بیدارست یارب یا بخواب
شهر ما از شور، لبریز آمده است
وه که مولانا به تبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهر ماست
یکشب اینجا میهمان شمس ماست
اینک از در میرسد سلطان عشق
مرحبا ای حُسن بی پایان عشق
پا بچشم من نه ای جان عزیز
جان بقریان تو مهمان عزیز
در دل ویران ما گنجی بیا
گر چه در عالم نمی گنجی بیا

میرسد هر دم صدای بالشان
میرویم ای جان باستقبالشان
کاروان کوی دلبر میرسد
هر زمانم ذوقِ دیگر میرسد
های و هیهای شتربانان شنو
شور و شهناز حدی^۱ خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله
سوی ما با زاد راه و راحله
نامنظم میرسد بانگ جرس
در شمار افتادشان گوئی نفس
کاروان استاد گوئی هوشدار
صیحهٔ ملاست ای دل گوش دار:
«شهر تبریز است کوی دلبران
ساریانا بار بگشا ز اشتران»
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم
مهد شمس و کعبهٔ ملای روم

تو بیا ای ماه مهر آئین ما
 ای تو مولانا جلال الدین ما
 ماهه ماهی و تو دریای ما
 آبروی دین ما دنیای ما
 سعدیا کنزاللغة، قاموس، تو
 او همه دریا و اقیانوس، تو
 هر چه فردوسی بلند آوا بود
 چون رسد پیش تو مشتش وا بود
 گر لامی نقشبند زر ناپ
 زر ناپش پیش تو نقشی بر آب

☆☆☆☆

بیدلان آغوش جانها وا کنید
 اشک شوق قرن‌ها دریا کنید
 ماهی دریای وحدت میرسد
 شاه اقلیم ولایت میرسد
 امشب ای تبریزبان غیرت کنید
 آستین معرفت بالا زنید
 هفت قرن از وی شکرخائی کنیم
 یک شبش باری پذیرائی کنیم
 کاروان عرشیان مهمان ماست
 قدسیان بنشسته پای خوان ماست

☆☆☆☆

چشم بندیم و خود از سر وا کنیم
 با روان عرشیان رؤیا کنیم
 خیمه‌ها بینم به آئین و شکوه
 دایره چون رشته‌ئی از تل و کوه
 خیمه سبز و بلند تهمتن
 زآن فردوسی است آن والا سخن

خیمه مولا سپید و تابناک
 منعکس در وی صفای جان پاک
 خانقاهی رشک فردوس برین
 خیمه‌ها چون غرقه‌های حور عین
 حوریانش طرفه رفت و رو کنند
 عطرش از گیسوی عنبر بو زنند
 بر در هر خیمه نرمین تخت پوست
 تا نشاند دوست را پهلوی دوست
 با تبریزی که عشق چیره دست
 شاخ غول نفس را با آن شکست
 بر سر بشکسته شاخ غولها
 خرقة‌ها آویزه و کشکولها
 بر فراز خرقة‌ها بسته رده
 تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
 بر در و دیوار، با کلک صفا
 قصه‌هایی نقش از عشق و وفا
 صوفیانرا خرقة تقوی بدوش
 در تکاپو بینم و در جنب و جوش
 خانقه را عشرت آئین میکنند
 شمعها را عنبر آگین میکنند
 پرسه را شیخ شبستر میزند
 هوزنان هر گوشه‌ئی سر میکند

☆☆☆☆

و آن عقب آتش بسان تل گل
 دیگجوش شمس حق در قل و قل
 دیگجوش شمس خود معجون عشق
 میپزد بر سینه کانون عشق
 آبش از طبع روان مولوی
 بنشن از عرفان شمس معنوی

چشم جان بیدار این دیدار دار
 پرده را برداشت، پیر پرده دار
 اینک آمد از در آن دریای نور
 موسی گوئی فرود آید ز طور
 زیر یک بازو گرفته بوسعید
 بازوی دیگر جنید و بایزید
 خیمه بر سر داشته خیام از او
 غاشیه بر دوش شیخ جام از او
 طلعتی آئینه دریای نور
 قامتی هیکل نمای کوه طور
 گیسوانی، هاله صبح ازل
 حلقه خورشید حسن لم یزل
 چشم می بیند به سیمای مسیح
 گوش می پیچد در آیات فصیح
 چون توانم نقش آن زیبا کشید
 چشم من حیران شد و او را ندید
 او همه سرآست چون فاشش کنم
 وصفی از خورشید و خفاشش کنم
 کس نداند فاش کرد اسرار او
 هرکسی از ظن خود شد یار او
 وصف حال من در او بیحال به
 هم زبان راز داران لال به
 ☆☆☆☆
 دست شوق از آستین های عبا
 برشد و شد جامه ها بر تن قبا
 خرقة پوشان محو استغنای او
 خرقة از سر برده پیش پای او
 شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند
 بردش آن بالا و بر مسند نشاند

غفل از چنگ و چغور^۳ لولیان
 جوشش از رقص و سماع صوفیان
 سبزه اش از خط سبز شاهدان
 دم در او داده دعای زاهدان
 ادویه در وی نظامی بیخته
 ملحش از تک بیت صائب ریخته
 عمق آواز بخارا داده است
 لیمویش ملای صدرا داده است
 زیره اش از مطبخ شاه ولی
 شعله اش از غیرت مولا علی
 هیمة اش از همت آزادگان
 دودش از آه دل دلدادگان
 سوز عشقش پخته و پرداخته
 کاسه اش از چشم عاشق ساخته
 سفره را شیخ شبستر، میزبان
 گلشن رازش دعای سفره خوان

☆☆☆☆

مرحبا ای عاشقان بیقرار
 مرحبا ای چشمه های اشکبار
 جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید
 از سرشک آب از مژه جارو کنید
 عود سوزید و سمن سائی کنید
 با صد آئینه خود آرائی کنید
 شانشین چشم دل خالی کنید
 شاه را تصویر آن بالا زنید
 سینه ها سازید چون آئینه پاک
 بو که بینم آن جمال تابناک
 دور باش شاه پشت در رسید
 پیر دربان هو حق از دل بر کشید

پیش در شیخ بهائی یکطرف
 دست بر سینه، سنائی یکطرف
 ابن سینا میبرد قلیان شاه
 فخر رازی انفیه گردان شاه
 آبناری عهدهٔ فیض دکن
 دهلوی ایستاده پای کفش کن
 شاعر طوس آب بسته کشته را
 هم غزالی پنبه کرده رشته را
 رودکی گهگاه رودی میزند
 خوش سمرقندی سرودی میزند:
 «بوی جوی مولیان آید همی
 یاد یار مهربان آید همی»
 سعدی آن گوشه قیامت میکند
 وصف آن رخسار و قامت میکند
 خواجه با ساز خوش و آواز خوش
 خوش فکنده شوری از شهناز خوش
 شیخ عطار آن میان با مُشک و عود
 چشم بد را میکند اسفند، دود
 مجلس آرائی نظامی را رسد
 آن سخن پرداز نامی را رسد
 نظم مجلس با نظامی داده اند
 جام پیمودن به جامی داده اند
 میکشد خیام خم می بدوش
 بر شود فریاد فردوسی که نوش
 مستی ما از شراب معنوی است
 نقل ما نای و نوای مثنوی است
 هدیهٔ ما اشک ما و عشق ما
 عشوهٔ ابروی او سر مشق ما

☆☆☆☆

دست حق گوئی در آغوش کشید
 پرده نی از نور سر پوشش کشید
 عشق میبارد جمال پیر را
 میستاید حُسن عالمگیر را

☆☆☆☆

میرسند از در صفا کیشان او
 پادشاهانند درویشان او
 عارفان چون رشته های لعل و درّ
 شمس را صحن و سرای دیده پر
 گوش تا گوش فضای خانقاه
 پر شد از پروانگان مهر و ماه
 شمس حق خود خرقة بازی میکند
 شاه را مهمان نوازی میکند
 صائباً بانک خوش آمد میزند
 یاری شیخ شبستر میکند
 مثنوی خوانان حکایت میکنند
 وز جدائیها شکایت میکنند
 شمع و مشعل نور باران میکنند
 حوربان گوئی گل افشان میکنند
 بر در و دیوار میرقص شعاع
 صوفیان در شور رقصند و سماع
 خواند خاقانی قصیدت ناقم
 ساز آهنگ غزل دارد همام
 شرح شور انگیز عشق شهریار
 در غزل می پیچد و سیم سه تار

☆☆☆☆

عارفان بینی و انفاس و عقول
 سر فرو بر سینهٔ لطف و قبول

نی همین بر طبع ملا، آفرین
 آفرین بر شمس ملا آفرین
 شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
 در زبان شعر ملا جلوه کرد
 دل بدرش کآمد از داغ زبان
 حق بدو داد این زبان جاودان
 جاودان است این کتاب مثنوی
 جاودان باش ای روان مولوی

☆☆☆☆

جشن قرن هفتم ملای روم
 گر چه بر پا گشته در هر مرز و بوم
 لیک ملا شمس را جویا بود
 هر کجا شمس است آنجا می رود
 شمس چون تبریزی و از آن ماست
 روح ملا هم یقین مهمان ماست

☆☆☆☆

شهریارا طبع دلکش داشتی
 وقت مهمانان خود خوش داشتی



زیرنویس ها

- ۱- سرود و آوازی که ساریانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند (فرهنگ معین).
- ۲- زنگ بزرگ - جرس (فرهنگ معین).
- ۳- چغور یا چگور: قسمی ساز روستائی از ذوی الاوتار که نزد ترکان و ترکمانان رواج دارد و نوازنده آنرا عاشق نامند (فرهنگ معین).

چشم از این رویای خوش وا میکنیم
 عشق را با عقل سودا میکنیم
 شاهنامه طبل ما و کوس ماست
 مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
 در نی خلقت خدا تا در دمید
 نی زنی نالان تر از ملا که دید؟
 یارب این نی زن چه دلکش میزند
 نی زدن گفتند، آتش میزند
 «آتش است این بانگ نای و نیست باد»

هر که این آتش ندارد نیست باد»
 این قلندر وه چه غوغا میکند
 گنبد گردون پر آوا میکند
 چون کتاب خلقت است این مثنوی
 کهنگی در دم درو یابد نوی
 جزء و کل از نو بهم انداخته
 محشری چون آفرینش ساخته
 هر ورق صد صحنه سازی میکند
 هر سخن صد نقش بازی میکند
 هر سخن چندین سخن از مبتداست
 باز خود مبدای چندین منتهاست
 چون سخن هم مبتدا شد هم خبر

یکجهان مفهوم میگیرد بپر
 هم بآن قرآن که او را پاره، سی است
 مثنوی قرآن شعر پارسی است
 شاهد اندیشه ها شیدای او
 مغزها مستغرق دریای او

☆☆☆☆

مولوی خاطر بعشق شمس باخت
 وینهمه دیوان بنام شمس ساخت



ساقیا مه

از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

بده ساقیا زان می چاره ساز
 حقیقت بیک سو شود از مجاز
 بده ساقی آن می که جان سوزدم
 ره بی خودی را بیاموزدم
 بده ساقی آن می که دم در کشم
 به سر خرّقه نیستی بر کشم
 بده ساقی آن می که آبم برد
 برون از خطا و صوابم برد
 بده ساقی آن می که بی ما شوم
 نهان گردم از خویش و بی جا شوم

☆☆☆

نسازد مرا چاره جام و سبو
 خم باده پیش آر بی گفتگو

عنایات خود ساقی آغاز کن
 دگر بار میخانه را باز کن
 گلوی مرا باد هستی گرفت
 وجود مرا بت پرستی گرفت
 هیاهوی کثرت امانم برید
 ز جان سیر گشتم، توانم برید
 بفرمای تا بر گشایند در
 که دل می کشد سوی میخانه پر
 گریزم ز دنیای ما و منی
 نهم پای در وادی ایمنی

☆☆☆

بده ساقیا آب آتش مزاج
 که این نقد هستی ندارد رواج

از آن می که سوزد ز خشک و ترم
 دهد نیز بر باد خاکستر
 مئی ده زند تیشه بر ریشه ام
 بخشکد تمنا و اندیشه ام
 از آن می که هر ذره را او کند
 چو بر سنگ ریزند هو هو کند
 از آن می که دیوانه سازد مرا
 ازین خلق بیگانه سازد مرا

☆☆☆

از آن می که کثرت بیک سو شود
 به آئین وحدت همه او شود
 از آن می که گیرد مرا سایگی
 کند نور وحدت مرا دایگی
 از آن می که این شکل موجی برد
 بخود آب وحدت مرا در کشد
 از آن می که نقشم بیغما برد
 خطوط وجودم سرا پا برد
 نباشد بجز نقطه ام دسترس
 بدانند مردم مرا هیچکس
 از آن می که از خود جدائی کنم
 ز خود دور گردم خدائی کنم



خورم باده چندانکه من او شود
 وجودم سراپا پر از هو شود
 برون آیم از قید فعل و صفات
 به مستی کشم باده صاف ذات
 خورم باده از پیش هم بیشتر
 که سازد مرا هر چه بی خویش تر
 خورم باده چندانکه من گم شود
 سر هستیم بر سر خم شود
 بده می که از خود نپرسم کیم
 شوم دور ز آینده و ماضیم
 روم تا به وادی فقر و فنا
 ز خاطر رود یاد ما و شما
 کشم سر به سر منزل نیستی
 رها گردم از کیستم، کیستی

☆☆☆

از آن می که سوزد وجود مرا
 کند محو بود و نبود مرا
 از آن می که دیگر نیایم بخویش
 بیاسایم از فکرت نوش و نیش
 از آن می که غارت کند هر چه هست
 نه هشیار باقی بماند نه مست
 از آن می که گیرد نوای مرا
 زند راه چون و چرای مرا
 از آن می که یکجا دهد آتشم
 حجاب من و ما ز سر بر کشم

دولت اندر خدمت فقر است و مردم غافلند
آنکه درویشی گزینند پادشاهی می کند



نی زن شیدا

نوشته: علی اصغر مظهري

نی زن شیدای دیار ما، هفته ای يك بار در برنامه ای اختصاصی از رادیو تهران نی میزد و بفاصله چند هفته غوغائی بر پا کرد و شمع بزم دلدادگان شد. صاحب‌دلان بپایش زر می ریختند و دوستان‌ان بی شمارش بدامنش می آویختند تا شبی همنشین آنها باشد. افسانه زندگی عاشقانه و پر ماجرایش همه جا ورد زبانها بود و نویسنده ای چیره دست^۲ گوشه هائی از زندگی اش را بگونه ای که شنیده بود نوشت و کتابش نایاب شد. اما توقف آن مرد دل‌داده^۳ کوه و بیابان در پایتخت کوتاه بود و او از غوغای تهران گریخت و شبانگاه بی خبر از همه راهی شهر و دیارش شد و به کرمان بازگشت و دگریار سر به دشت و صحرا گذاشت و شیفتگان آوای نی او هر چه جستجو کردند بی فایده بود و ندانستند که آن قلندر دل‌داده که بود و چه بود و چه شد و کجا رفت. هرچه بود، دگریار کسی نوای پر غوغای نی او را از رادیو تهران نشنید و آن قامت بر کشیده را با آن قیافه دوست داشتنی و پر هیبت در کوچه و خیابانهای تهران ندید.

نی زن شیدای دیار ما، در پی نام و نشان نبود و از همنشینی با این و آن پروا داشت. برای دلش نی میزد و با رمز و راز ناله نی اش راز و نیاز می کرد. سحرخیزی بود که مرز شب و روز را بهترین لحظه ها

نی زن شیدای دیار ما^۱، شهره خاص و عام بود. قامتی افراشته داشت، لباس سفید بلندی پوشش تنش بود و شال رنگینی زینت بخش پیراهنش. تاج درویشی بر سر می گذاشت و جهان و خلق جهان را با همه آنکه بی ریا و با صفا دوست می داشت، به هیچ می انگاشت و هر جا که خوش بود سرای خود می پنداشت. توشه راهش در چننه^۴ درویشی اش می گنجید و شبانگاه در شولایش می خسبید. زمستان در نخلستانهای حاشیه^۵ کویر پرسه میزد و تابستان را در دره های خوش آب و هوا و سرسبز بسر می برد. خانه اش کوه و بیابان بود و غذایش جرعه ای شیر گوسفند و مقداری نان. همدمش مرغان دشت و صحرا بودند که با غوغای نی اش با آنان همدلی و همزبانی میکرد.

نی زن شیدای دیار ما، درویشی مستغنی و بی نیاز بود و عاشقی دلسوخته و پر رمز و راز. سالهائی که هنوز وسیله ای برای ضبط صدا در ایران نبود دوستان دل‌باخته اش به خواهش و تمنا راهی تهرانش کردند تا نوای نی اش بوسیله امواج رادیو در پهن دشت ایران زمین غوغا کند و آوای سحر انگیزی که از گلوی آن چوب افسانه ای بیرون می آمد دل و جان مشتاقان را صفا بخشد.

عنفوان جوانی دلباخته میشود و کار شیدانی اش به رسوائی می کشد و چون به وصال معشوق نمی رسد از خانه و شهر و دیار می بُرد و چون مرغی سبک بال به دامن کوه و صحرا می پرد. با چوپانی آشنا می شود و مدتی یار غار و همنشین همپای او، به دنبال گوسفندان اینجا و آنجا کوچ می کند و نواختن نی را از او می آموزد و آنگاه با پای دل و با توسن آوای نی سفر روحانی اش را آغاز می کند و به سوی بارگاه معشوق ازلی و ابدی پَر می گشاید، سالی چند همگان از او بی خبر می مانند و چون باز می گردد در کسوت نی زن شیدا جلوه می کند و شهره خاص و عام میشود.

نی زن شیدای دیار ما، راز و نیازش را بیابان برد، نی را به کناری نهاد و سر بر خاک بیابان گذاشت. لحتی در آن حالت بود و چون سر برداشت به این سوی و آن سوی رو گرداند و ما را که در چند قدمی اش بر خاک نشسته بودیم دید و با گرمی و ملاحظتی دلنشین برویمان خندید و ما را بسوی خود خواند. چون برخاستیم او نیز از جا بلند شد، چند قدمی به سوی ما آمد و دستمان را به گرمی فشرد، شولایش را گسترده کرد و ما را به بزم خویش خواند. چنته اش را برداشت، دستمال سفره اش را بیرون آورد و پیش روی ما گشود و دو کلوی نان روغنی و مقداری پنیر را که در آن پیچیده بود بی ریا پیش کش کرد.

- صفای قدمتان.

با این کلام گرم و صمیمانه ما را به خوردن هر آنچه موجود داشت دعوت کرد و خود از جای برخاست و از حاشیه آب روان چند بوته "پونه" تر و تازه چید و در آب کشید و کنار سفره گذاشت و ادامه داد:

- برگ سبزی است تحفه درویش.

می پنداشت و در روشنائی طلایی رنگ شفق به عبادت می ایستاد و چون فراغت می یافت بر سجاده اش می نشست، نی را بر می گرفت و ساعتی از نای نی با او سخن می گفت و همه عشق و صفایش را در زیر و بم ناله های آن می نهفت.

نی زن شیدای دیارمان را نخستین بار در حاشیه سرسبز دامنه حسین آباد ماهان دیدم، در کنار آب روان بر شولای سجاده مانندش نشسته و از دنیا گسسته بود. بی اعتنا به همه چیز و همه کس در نای نی می دمید و سر انگشتان را به نرمی و چالاکي بر روزنه های آن بالا و پائین می کشید. سکوتی پر عظمت همه جا را گرفته بود و تنها صدای زنگوله گله گوسفندانی که در ارتفاعات بالاتر مشغول چرا بودند آوای نی او را همراهی می کرد. از دوستی که با او آشنائی دیرین داشت و دلبستگی مرا برای دیدار نی زن شیدا می دانست، شنیده بودم که چند روزی در این وادی است و همراه با او بسراغش رفتیم. اتوموبیل را در انتهای جاده رها کردیم و خودمان را در حاشیه آب روان افتان و خیزان به بالا کشیدیم و بدنبال صدای نی که راهنمایمان شد به دامنه کوه رسیدیم. او که مست از باده و حال بود و غرق شور و حال، نه صدای پای ما را شنید و نه خودمان را دید، ما هم در چند قدمی او نشستیم و سر در گریبان کردیم و مسحور نی منتظر ماندیم.

نی زن شیدای دیار ما، تاج درویشی اش را کناری گذاشته، شال کمرش را گشوده و کنجی نهاده و آزاد و سبک بار در خود فرو رفته بود، گوئی خود او هم مسحور صدای پر غوغای نی اش بود. چشمانش بسته و اشکی که بر چهره اش نشسته بود برق میزد. دوستم در طول راه برایم گفته بود که نائی شیدا در

پر کردن افتاده بود توضیح داد که آن سالها هم قرار بود که از او صفحه ای پر کنند که حوصله نکرد و از تهران گریخت.

نی زن شیدای دیار ما، سرانجام رضایت داد که یکی از روزهای هفته* بعد به شهر بیاید و ساعتی در رادیو بنوازد و اضافه کرد:

– ننی که در اطاق در بسته بزنم یا آنچه برای دل خودم و در دل صحرا میزنم از زمین تا آسمان تفاوت دارد، من باید کوه و دشت را به بینم و در سکوت پر عظمت صحرا در نی بدم تا زبان دلم باشد، آنچه برای او میزنم با چیزی که برای شما خواهم زد تفاوت بسیار دارد که در پهنه این دره و در زیر آسمان خدا روح و جان و نفسم را در نی میدم و این آوای اوست که در گلوی من به نای نی جاری می شود. باور کنید که اگر اینک در همین صحرا نی را بر گیرم و برای شما بزنم با آنچه ساعتی پیش زدم یکسان نیست. من این را بارها تجربه کرده ام اما کسی نمی خواهد و نمی تواند این حقیقت را قبول کند و بسیاری از دوستان بخاطر آنکه کمتر قبول می کنم در جمعی نی بزنم حمل بر تعارف و تکلف و گاه تکبرم می کنند که چنین نیست. من خاک راه همه* مردان با صفایم و به همه* انسانها و حتی حیوانات عشق می ورزم ولی چه کنم که این کار دل است و به من مربوط نیست، اما بهر حال می آیم و ساعتی هم نی میزنم به این امید که خودش عنایت کند و صفاتی به بخشد که نوای آشنائی سر دهم.

نی زن شیدای دیارمان را با خوشحالی ترک کردیم و به شهر بازگشتیم و منتظر ماندیم، روز موعود آمد و با همان هیبت و در همان کسوت همیشگی وارد شد. به استقبالش رفتم و او را به اطاق کارم خواندم. اهل چای و شیرینی نبود که به گفته او بهترین نوشیدنی آب زلال چشمه سار است و شیرین ترین شیرینی نان خشک. ابتدا تنها بودیم، آماده نبودن استودیو را بهانه کردم و با او به صحبت نشستیم، کمتر حرف میزد

لحظه ای مردد ماندم که می پنداشتم سزاوار نیست ما که بزودی راهی شهر میشویم تمامی ره توشه او را که در بیابان ماندنی است بخوریم. گوئی ضمیرم را خوانده بود که با اشاره به گله گوسفندی که در دور- دست گرم چرا بود گفت:

– بیابان خدا پر از نعمت است و روزی رسان خداست، این نان و پنیر قسمت و روزی شما بود، نوش جانتان. شرمنده شدم و همراه با دوستم با اشتیاق تمام همه آن نان و پنیر را همراه با سبزی خوش عطر و تند بیابانی خوردیم که هنوز هم که هنوز است طعم آن را بخاطر دارم.

نی زن شیدای دیار ما، از نام و نشانم نپرسید ولی از راز نهانم پرده بر گرفت و در حالیکه به رویم لبخند میزد خطاب به دوستم گفت:

– پیداست که دوستی اهل دل داری که سرگشته و درمانده است، دلی پر از غوغا و سری پر از سودا دارد.

در چهره اش خیره ماندم و به او گفتم که آمده ایم تا دعوتش کنیم روزی به شهر بیاید و ساعتی در استودیوی رادیو نی بنوازد تا آنرا ضبط کنیم و بیادگار نگاهداریم و گاه و بیگاه گوشه هائی از آنرا برای دوستداران آوای نی پخش کنیم. خنده ای کرد و به دوستم گفت:

– مگر به او نگفته ای که من مرد بیابانم و نمی توانم در شهر بمانم تا گاه و بیگاه نی بزنم.

آنگاه خنده ای بلند کرد و ادامه داد:

– قوام السلطنه نتوانست مرا راضی کند که در تهران بمانم.

دوستم مداخله نمود و با توضیح نحوه ضبط صدا او را به آمدن شهر تشویق کرد. او که تازه بیاد صفحه

و بیشتر شنونده بود، وقتی هم که سخن می گفت گرم و صمیمانه بود. سرانجام منظور اصلی ام را مطرح کردم و از او خواستم تا بگوید که از دنیا چه دیده و از اینهمه سال که در کوه و صحرا پرسه زده چه آموخته است و اگر رازی در سینه دارد برایم فاش کند تا از تجربیات او بهره بگیرم. با سرانگشتان زلف آشفته اش را که بر شانه اش ریخته بود شانه کرد، لحظه ای سکوت نمود و در نگاهم خیره ماند و سرانجام سر بزیز افکند و سکوت را شکست:

- از دنیا و هر آنچه دنیائی است، هر چه بگویم کم گفته ام، دنیا چون پتیاره ای است که اگر دل به او به بندی ناز می کند و از چنگت می گریزد، هر چه بدنیاش بدوی بر سرعتش می افزاید و گاه و بیگاه رو بر می گرداند و به دویدن بیشتر تشویقت می کند ولی همه کوشش و تلاشی که در پی او خواهی کرد بی نتیجه و سرانجام است، روزی از پای در می آفتی که نه توان رفتن داری و نه امید بازگشت و چنین بوده است سرنوشت همه کسانی که بگونه ای به یکی از جلوه های این پتیاره دل بسته اند. وسیله، بر ایشان هدف شده است و بدنیاال آن عمری تاخذه و جان باخته اند، اما غافل مباش که از این پتیاره اگر هم روی به گردانی در پی ات براه می افتد و به هر سو که بروی بگونه ای سر راهت جلوه می کند و دل می رباید تا اگر از آن راه نشد از این طریق مجذوب شوی و در پی اش بدوی، زندهار که فریب این پتیاره را نخوری، زندگی دمی پیش نیست، بدان که فردا، امروزی است که «پرویز نگرانش بودی، دم را شنیمت بدان، هر آنچه در این دنیاست رسیده ای است برای حال و توسنی است، که باید رامش کرد و در طریق وصال دوست از او بهره گرفت. راز و رمز حیات، عشق و صفا است، بکوش که همه را دوست بداری، عشق و دیعه ای آسمانی و الهی است و هر آنچه در پهن دشت این هستی تجلی دارد جلوه ای از اوست. سرالسر حیات توکل است و مایه نجات عشق، عشق به هر چیز و هر کس و هر کجا که باشد عشق است و مقدس، بشرط آنکه عشق آلوده به هوس نشود و دل بسته جلوه های آن

پتیاره نباشی که تا دنیا دنیا بوده و هست نیردی پایان ناپذیر میان عشق او و عشق این پتیاره وجود دارد و مرز این دو نیز نامشخص است و تنها به عنایت اوست که میتوانی واقعیت را دریابی.

نی زن شیدای دیار ما، ساکت شد. کلماتش در گوشم زنگ می زد، معنای واقعی بسیاری از گفته های او برایم نامفهوم بود، بخصوص که می پنداشتم اگر بگونه ای که او می گوید هر آنچه در پهن دشت هستی است پرتوی از اوست، این پتیاره که راهزن دل و دین است کیست؟ تردید را از خودم دور کردم و مطلب را با او در میان گذاشتم. این بار نگاه تندى بن کرد و با لحنی تمکیم آمیز گفت:

- تو میندار که من فیلسوف و عالم دانائی هستم. آنچه را که دریافته بودم صادقانه در میان گذاشتم. اگر در جستجوی حقیقتی این گوی و میدان، قدم پیش بگذار و برو تا حقیقت را دریابی که این راه رفتنی است نه گفتنی و آن حقیقت کشف کردنی است نه تعلیمی. باید از دل و جان مایه بگذاری و در جستجوی در و گهر به بحر اندر شوی و هزاران صدف تو خالی را پیشکافی تا مروارید غلطان را به چنگ آری.

با این کلام از جا برخاست. دریافتم که عزم رفتن دارد. برویش لبخند زدم و همراه با او راهی استودیو شدم. دوستان آماده بودند تا برای نخستین بار نی زن شیدای دیارمان را پشت میکروفون ببینند و آوای نی-اش را ضبط کنند. همراه با او به استودیو رفتیم و نحوه کار را توضیح دادم و چون مشغول شد آهسته و آرام بیرون آمدم و به جمع می که در اطاق فرمان به تماشا ایستاده بودند پیوستم. غوغائی بر پا کرد که باور کردنی نبود. بگونه ای که در دل صحرا دیده بودم تاج از سر بر گرفته و شال را به کناری نهاد، کفشهایش را کند و تکمه های پیراهتش را گشود، زلفان آشفته

بیبا

امشب دل آرزوی تو دارد بیبایا
 مستانه رو به سوی تو دارد بیبا بیبا
 تا نیستی تو خانه ما سرد و بی صفا است
 تا صبح گفتگوی تو دارد بیبا بیبا
 در آرزوی وصل تو ما زنده مانده ایم
 این خانه رنگ و بوی تو دارد بیبا بیبا
 در پیچ و تاب زلف تو بی تاب گشته دل
 جا در کمند موی تو دارد بیبا بیبا
 خون از دلم به دیده فرو میچکد بین
 هر قطره نقش روی تو دارد بیبا بیبا
 امشب که در خیال منی از نظر مرو
 عمری است جستجوی تو دارد بیبایا
 شد سالها که هر شبه این ذکر "مظہری" است:

امشب دل آرزوی تو دارد بیبا بیبا

شهریور ۱۳۶۴ - کرمان

علی اصغر مظہری



اش را بر دوش ریخت و چشمانش را بست و در گلوی
 نای دمید^۳ و چون آرام شد شتابان به استودیو رفتم تا
 از او تشکر کنم، چشمانش نم اشکی داشت و چهره اش
 برافروخته بود، صدایش می لرزید و وقتیکه از
 غوغای نی اش سخن گفتم لبخندی زد و همراه من از
 استودیو بیرون آمد. برای لحظه ای استراحت به اصرار
 دیگر بار او را به اطاق کارم بردم، چهارزانو روی مبل
 که در کنار اطاق بود لمید و چشمانش را بست، چند
 دقیقه ای آرام گرفت و آنگاه آهنگ رفتن کرد و
 درحالیکه دستم را می فشرد زیر لب زمزمه می کرد:

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

دمدمه این نای از دمه‌های اوست

های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی ناله نی را ثمر

نی جهان را پر نکردی از ثمر

بند بگسل باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر

کوزه چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد

زیر نویس ها

۱- نی زن شیدای دیار ما، قربان شاه نام داشت. می گویند بیش از صد سال زیست و اواخر عمر در حاشیه یکی از امامزاده های شهید کرمان خرقه تهی کرد.

۲- بگونه ای که خود قربان شاه نقل کرد، گویا شادروان استاد مطیع الدوله حجازی زندگی او را بر اساس شنیده های مختلف تحت عنوان نی زن یا قربان شاه نی زن نوشت و چاپ کرد که من متأسفانه این کتاب را ندیدم.

۳- از قربان شاه نی زن (که چند ماه در دوران نخست وزیری قوام السلطنه بسال ۱۳۲۵ هفته ای یکبار مدت ۱۵ دقیقه در رادیو تهران نی میزد) بسال ۱۳۳۹ یک نوار در رادیو کرمان ضبط شد امید که در آرشیو رادیوی مذکور محفوظ مانده باشد. قربان شاه نی را به سبک چوپانی و با شیوه خاص خودش می نواخت.

۴- مثنوی معنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی (۱۳۱۹ هجری شمسی) دفتر اول، کلامه، خاور، تهران.

تمنای نوازش



از: دکتر علی رضا میثمی "پروانه"

عاقلان کز دل دیوانهء ما بیخبرند
جانب عشق ندارند که کوتاه نظرند
پای اندیشه گران سست بود در ره عشق
خرم آنان که ز جان در ره جانان گذرند
شوکت عشقِ دل افروز ز خود بیخبری است
خود فروشان همه از بی خبری، بیخبرند
جان من بوی گل از گل طلبد همچو نسیم
عاشقان بیخبر از خویش چنین دریدرند
مجلس آرای دل خویشتم هر شب و روز
نه چو آنان که در اندیشهء سیم اند و زرند
چه نیازی دل من از دل پر ناز تو داشت
زندگی باختگان شیفتهء یکدگرند
اختران، حشمت خورشید، دل افروزی ماه
ترجمانِ دل شوریدهء اهل هنرند
گر زبان از سخن افتد چه غم ای رهرو عشق
طالبان مستِ نگاهِ دل و حُسن اثرند
خانه آراستم نیست هوس همچو حباب
زانکه امواج بلاخیز مرا راهبرند
شرف پایهء عشق است که در عالم وجد
سالکان چهرهء پر نور ترا می نگرند
چشم "پروانه" جان سوخته و دیدهء گل
به تمنای نوازش ز نسیم سحرند





خانقاه نعمت الاهی - کرمانشاه

خانقاه

از: د - قلندر

است که شراب عشق الهی را به جام دل عاشقان صادق می پیمایند.

ت - "خان" را به معنای کاروانسرا نیز گفته اند. از آنجا که صوفیان خود را مالک چیزی نمی دانستند و دنیا را جز کاروانسرائی نمی شمردند (که هر زمان یکی در آید و دیگری برود) مرکز خود را کاروانسرا نامیدند.

ث - اگر "خانقاه" را در اصل "خوان گاه" بگیریم، بنابراین معنای این کلمه سفره خانه و محل سفره می شود. در قدیم که در شهرها مهمانخانه و مسافر خانه نبود، خانقاهها نقش این هر دو جای را عهده دار بودند، بدین صورت که هر صوفی غریبی وارد شهر می شد، در خانقاه آن دیار سکونت می کرد. در حکایات می بینیم حتی کسانی را که صوفی نبودند،

خانقاه، محل اجتماع صوفیان و قرارگاه مشایخ طریقت است. کلمه "خانقاه" معانی مختلف دارد که به قرار زیر می باشد:

الف - "خانقاه"، معرب "خانگاه" و مرکب از دو کلمه "خانه" و "گاه" است، مانند: "قرار گاه" و "منزل گاه". فارسیان و ترکان "خانقاه" را به سکون نون نیز استعمال می کنند. اگر "خان" را به معنای رئیس و بزرگ و امیر در نظر بگیریم، می توان گفت: "خانگاه" جای شیخ و پیشوای صوفیه می باشد.

ب - "خان" به معنای معبد هم آمده است، با توجه به این معنی، معنای "خانقاه" محل عبادت صوفیان می - شود.

پ - معنای دیگر "خان" عبارت است از میخانه و جایی که شراب می فروشند. از این نظر خانقاه محلی

ص ۲۸۱)

اما در مورد اینکه اولین خانقاه در کجا بوده و در چه تاریخی تأسیس شده است نظریه های متفاوتی وجود دارد.

سیوطی^۲ معتقد است که اولین سلطانی که در مصر خانقاه بنا کرد سلطان صلاح الدین یوسف بود و او علاوه بر ساختن خانقاه مقرری خاصی برای سالکین راه حق ترتیب داد.

مقریزی^۳ عقیده دارد که خانقاه ها از مستحدثات عالم اسلامند و از حدود قرن چهارم هجری به وجود آمده اند.

نیز گویند اول کسی که خانقاه را بنیاد کرد زید بن صوحان بن صره^۴ بود، چه او مردانی از اهالی بصره را دید که بی تجارت و زراعت و در آمد معین تن به عبادت حق داده و با آرامش خیال پیرستش محبوب ازلی مشغولند. چون آنان را چنین فارغ بال یافت خانه ای برای مسکن و مطعم و مشرب و پوشاکی برای زندگانی آنها ایجاد کرد.

همچنین مشهور است که نخستین خانقاه در اسلام زاویه ای بود که در رمله بیت المقدس بنا کرده بودند و امیر نصاری در زمان استیلای بر دیار قدس آنرا بنا کرده بود، زیرا او طایفه ای از صوفیان را دید که با الفت خاص در طریقت خود همگامی می کنند. چون جوای این الفت و صحبت و اخوت خاصه شد، آنان گفتند: الفت و صحبت حق راه و رسم ما است. پس او برای آنان زاویه ای ساخت که تا به خیال راحت به عبادت پردازد.

هر چند که در صدر اسلام مرکزی بنام خانقاه وجود نداشته ولی باید توجه داشت که خانقاه از مستحسنان صوفیان می باشد که وجودش موجب ترویج حقایق اسلام و اخلاق و آداب انسانی است.

عزالدین محمود بن علی کاشانی^۵ در کتاب

مستولان خانقاه ها جای و غذا می دادند و از مسافران پاداش و وجهی نمی طلبیدند. اگر فقیر بود به رایگان از غذا و مسکن خانقاه استفاده می کرد و در صورتی که استطاعت مالی داشت، هنگام رفتن نیازی به مستول خانقاه می پرداخت.

بهر حال خانقاه جایی بود که صوفیان در آن می-زیستند و به یکدیگر و مسافران بیگانه بی ریا خدمت می کردند. رنج دیگران را تحمل می نمودند، بدون اینکه از کسی برنجند. مأمور پذیرائی خلق خدا بودند، بدون اینکه به کسی دستوری بدهند، یا از فردی ایرادی بگیرند و یا از دین و مذهب و ملتش باز جوئی کنند. ناظر به این معنی جوانمردان نیز مرکز خود را خانقاه می نامیدند. در این باره ابن بطوطه^۱ در سفرنامه^۶ خود چنین می نویسد:

«دسته» اخیه الفتیان یا برادران جوانمرد، در هر شهر و آبادی و قریه ای از بلاد روم وجود دارد. «اخیه»، جمع «اخی» است که به معنی «برادر من» می باشد. این گروه در غریب نوازی و اطعام و بر آوردن حوائج مردم دستگیری از مظلومان در تمام دنیا بی نظیراند. اخی در اصطلاح آن نواحی کسی را گویند که از طرف همکاران خود و سایر جوانان مجرد به عنوان رئیس و پیش کسوت انتخاب می شود.

این طریقه را «قتوت» نیز می نامند. پیش کسوت هر يك از گروه ها خانقاهی دارد، مجهز به فرش و چراغ و سایر لوازم. اعضای وابسته به هر کدام از گروه ها آنچه را از کار و کاسبی خود بدست می آورند هنگام عصر تحویل پیش کسوت خود می دهند و این وجوه صرف خرید میوه و خوراک می شود که در خانقاه به مصرف می رسد. این جماعت مسافرینی را که وارد شهر می شوند در خانقاه خود منزل می دهند و مسافر تا هنگامی که بخواهد آن شهر را ترک کند مهمان آنان تلقی می شود.» (سفر نامه^۶ ابن بطوطه

سنائی (۴۷۳-۵۳۵ هجری) است که می فرماید:
 خانقاه آشیان مرغ صفاست
 گلشن عیش و بوستان وفاست
 صوفیان خاصگی درگاهند
 خرقة پوشان "صبغة الله" اند
 خرده دانان و تیز بینانند
 بی نشانان و هم نشینانند
 کار ایشان ریاضت و تجرید
 پیشه انصاف و عزلت و تفرید

زیر نویس ها

- ۱- ابن بطوطه، ابوعبدالله محمد بن عبدالله محمد بن ابراهیم طبری (متولد ۷۰۳ هجری، متوفی ۷۷۹ هجری) عالم و جغرافی دانی معروف بود و در راه فراگرفت جغرافی سفرها کرد. نتیجه این مسافرت ها سفرنامه ای است که بنام او مشهور است. اصل کتاب عربی و توسط آقا علی موحد به فارسی ترجمه شده است.
- ۲- سیوطی، عبدالرحمن بن ابوبکر بن محمد بن سابق الدین خضیری ملقب به جلال الدین، امام حافظ و مورخ و ادیب بود (متولد ۸۴۹ هجری - ۱۴۴۵ میلادی). پدرش در ۵ سالگی در گذشت. وی در قاهره نشو و نما یافت و چون به سن ۴۰ رسید گوشه گیری اختیار کرد و در حدود ۶۰۰ تألیف دارد.
- ۳- مقریزی، تقی الدین احمد بن علی بعلبکی (متوفی ۸۴۹ هجری) از مردم مقریز (نام محلی است در اطراف بعلبک) از مورخان و جغرافی دان های اسلامی در قرن نهم هجری است.
- ۴- زبدین صوحان، یکی از رؤسا و شیجاعان اهل کوفه بود، در جنگ نهاوند دست پیش قطع گردید و در جنگ جمل به قتل رسید.
- ۵- عزالدین محمود بن علی کاشانی، از علما و عرفای نامدار سده هشتم هجری (متوفی ۷۳۵ هجری) و مرید نورالدین عبدالصمد بن علی اصفهانی نظنزی (متوفی ۶۹۹ هجری) از مشایخ معروف سلسله سهروردیه بود.
- ۶- اشاره است به آیه: صبغة الله و من احسن من الله صبغة (۱۳۸/۲)، یعنی: راهنمایی خدا را ببینید و راه وی گزینید و کیست نیکو راهنما تر از خداوند یکتا.

منابع

- ۱- لغت نامه دهخدا.
- ۲- مصباح الهدایة و مفتاح الکفاية، تألیف عزالدین محمود کاشانی، به تصحیح جلالی همانی، چاپ کتابخانه سنائی، سال ۱۳۲۵ شمسی، تهران.
- ۳- در خرابات، تألیف دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی لندن، ۱۳۶۱ شمسی.
- ۴- سفرنامه "ابن بطوطه"، ترجمه محمد علی موحد، بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران، ۱۳۳۷ شمسی.
- ۵- مثنوی های حکیم سنائی، به تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، انتشارات باهک، سال ۱۳۶۰ شمسی، تهران.
- ۶- فرهنگ معین.

مصباح الهدایة در مورد احداث بنای خانقاه مینویسد:
 «هر چند بنای خانقاه و اختصاص آن به محل مساکنت و اجتماع متصوفه رسمی محدث است از جمله مستحسناات صوفیان لکن خانقاه را با صفة ای که مسکن فقرای صحابه بود در روزگار رسول (ص) مشابهتی و نسبتی هست، چه صفة مقامی بود در مدینه، محل سکون و اجتماع فقرای اصحاب رسول (ص). هر که او را مسکنی نبودی در آنجا اقامت نمودی و اگر کسی به مدینه آمدی و آشنائی نداشتی که بدو فرود آید به صفة نزول کردی. و شك نیست که بنای خانقاه بر صفتی که اصل وضع اوست زینتی است از زینت های ملت اسلام.» (مصباح الهدایة، ص ۱۵۳)

در حال حاضر: خانقاه خلوتخانه صوفیان است و قرارگاه آنان. مجلس اهل حال است و مکتب سیر کمال. سالکان الی الله در آن درآیند تا زنگ تعیین از آینه دل بزدایند. کعبه عاشقان است و قبله صادقان. حریم اهل راز است و محراب پاک دلان بی نیاز. مأمن رندان سینه چاک است و از خود گذشتگان بی باک. منزلگاه ارباب وفا است و اصحاب صفا. در فضایش جز نوای دوست نشنوی و در هوایش جز نسیم محبت و وفا نبوی. ساکنانش از همه چیز جز خدا بیگانه اند. بزرگان از ما و من بر کنارند و دعوی انالالحق دارند. در خانقاه ذکر خدا ورد زبانها است و یاد حق نقش دلها. محبت دوست جاتی برای دشمنی نمی گذارد. بارقه مهر و عشق در فضای خانقاه می درخشد و دیدگان را روشن می کند. در آنجا آرامش ضمیر و رضای وجدان حاصل است. آنکس که خاموش است در تفکر و مراقبه می باشد و آنکه لب می گشاید جز نام دوست بر زبان نمی آورد. قدیم ترین شعری که در باره خانقاه سروده شده از

شیخ عبدالقادر گیلانی و

سلسلهء قادری

از: تری گراهام



کمال الدین کوفی است از او سلسله اش بارور گشته (طرائق الحقایق، ص ۳۲۸). کمال الدین کوفی مرشد صالح بربری و او نیز پیر یافعی در سلسلهء نعمت اللمی بوده است.

بنابراین گیلانی با دو سلسله از مجموع شش سلسله ای که به یافعی می رسند مربوط می شود. یافعی در مورد ارتباط خود با گیلانی در مرآت الجنان چنین می گوید: « بعضی از مشایخ ما در اخذ خرقه به ابوحفص سهروردی می رسند و بعضی از ایشان به شیخ عبدالقادر گیلانی و من با هر دوی ایشان در اخذ خرقه مرتبط می شوم. » (طرائق الحقایق، ص ۶۶۸) علاقهء یافعی در ارتباط با گیلانی تا بدانجا بود که کتابی در بارهء مناقب مرشد خود بنام *اسنی المفاخر بر مناقب الشیخ عبدالقادر الجیلی*، برشته تحریر در آورد. شخصیت عبدالقادر گیلانی برای مستشرقین ناشناخته مانده است، بدین دلیل که با در نظر گرفتن نوشته های موجود در بارهء زندگی گیلانی، چنین بنظر می رسد که او روش مخصوصی برای رسیدن به حقیقت ارائه نداده است. از این نظر، اکثر مستشرقین بعضی از سخنان منسوب به گیلانی را که دال بر وجود روش و نظریهء بدیعی در تصوف می باشد رد می کنند. از جمله سخنانی که به وی نسبت می دهند این است که، شرط ورود به سلسلهء او، گرفتن خرقه، یا به عبارت دیگر تشریف توسط مشایخ وی نمی باشد، بلکه ارادت به خود وی از طرف مرید برای ورود به سلسلهء

درویشان قادری پیروان شیخ عبدالقادر گیلانی اند. در میان تمام پیران و مرشدان بزرگ صوفیه قرون ابتدائی تصوف، زندگی و شرح حال و شخصیت عبدالقادر گیلانی از همه مبهم تر و پیچیده تر است. پیرامون شرح حال او نوشته های بسیاری موجود است، ولی با وجود این شخصیت واقعی وی در پس پردهء ابهام باقی مانده و آنطور که باید و شاید شناخته نشده است.

اگر چه بر خلاف بنیانگزاران و سر سلسله های نعمت اللمی، سهروردی، شاذلی، رفاعی و دیگر طریقت های تصوف، او راه و روش بخصوصی برای وصول به حقیقت ارائه نداده، معهذنا نمی توان نقش گیلانی را در بنیانگزاری اغلب سلسله های تصوف که تا به امروز موجود هستند، سهیم به حساب نیآورد. به این ترتیب که گیلانی پیر صحبت شیخ شهاب الدین ابوحفص سهروردی سر سلسلهء سهرودیه بوده و شیخ در محضر او تربیت یافته و کسب فیض و افتخار نموده است، و نیز عبدالقادر، توسط مرید باطنی خود ابومدین، با سلسله های نعمت اللمی و شاذلی هم مرتبط می شود، او همچنین از پیران شیخ عبدالله یافعی که پیر شاه نعمت الله ولی بوده، بشمار می آید و در ین از وی بعنوان یکی از پیران یافعیه و قادریه نام برده شده است. عبدالقادر گیلانی، همچنین مرشد ابوالسعود بن شبل بغدادی اندلسی بوده که بدین وسیله شیخ ابوالفتح بغدادی که پیر دوم شیخ

وی کافی است (Margoliouth 1987, p. 609).

مستشرقین گفته "اخیر را از آن گیلانی نمی دانند، اما در عمل می بینیم که درویشان قادری تا این زمان هم تعلق خاطر و ارادت شخصی خود را با مؤسس سلسله شان، یعنی گیلانی حفظ کرده اند. این موضوع در میان تمام فرقه های مختلف تصوف استثنائی می باشد زیرا سر سپردگی و ارادت صوفیان معمولاً با پیر و شیخ مشرف کننده شان می باشد نه با مؤسس سلسله.

مارگولیووت و ترمینگهام هر دو از این مطلب اظهار تعجب می کنند که گیلانی شخصیتی است که مریدانش او را صاحب کرامات می دانند و مانند خدا می پرستند و حتی پیروان افراطی او معتقدند که بعد از خدا وی از نیروی خلاقیت برخوردار می باشد و در پاره ای موارد تمایل دارند که مقام علی (ع) را بالاتر از مقام محمد (ص) بدانند و به امام حسن و امام حسین اهمیت خاصی می دهند. موضوع حائز اهمیت برای مستشرقین این است که بعید به نظر می رسد کسی همانند گیلانی که پیرو مکتب سنی حنبلی بوده، چنین اعتقاداتی داشته است و تمام شواهدی که در دسترس مستشرقین است نشان می دهد که عبدالقادر گیلانی جز واعظی حنبلی نبوده و حناپله از تمام مذاهب کوتاه فکرتر، قشری تر و متعصب تر می باشند و به عوالم عرفانی کمتر توجه دارند.

ترمینگهام چنین می نویسد: «گروه بی شماری از پیروان گیلانی مقام معنوی او را تا حدی بالا برده اند که این موضوع مورد اعتراض و اتهام زهاد قشری قرار گرفته است، در صورتیکه او حنبلی خشک و متعصبی بوده و هرگز ادعائی نداشته و علاوه بر این هیچ نشانه ای مبنی بر صوفی بودن او موجود نیست.»

(Trimingham 1973, p. 41)

پس چگونه می توان این مطلب را توجیه کرد که گیلانی که ظاهراً جز يك واعظ خشک و حنبلی متعصب نبود، تا آن حد محبوبیت پیدا کرد، که نامش ورد زبان گروه وسیعی از مریدان شده است؟ و این گروه کثیر از نژادهای سیاه و سفید و زردند که از سنگال تا سواحل اقیانوس اطلس در آفریقا و از جزایر اندونزی و فیلیپین تا سواحل جنوب آسیای شرقی پراکنده اند.

بقول ترمینگهام این سؤال پیش می آید که چرا گیلانی با وجود صدها شخصیت روحانی آن زمان، به گونه ای استثنائی در اذهان مردم تا به امروز باقی مانده و هنوز هم الهام بخش میلیون ها مرید و طالب راه حق است؟

در میان شکاکین، نه تنها دانشمندان غربی این زمان، بلکه بعضی از نویسندگان متقدم اسلامی، نیز مؤلفان و شرح حال نویسان گیلانی را مورد انتقاد قرار داده و آنان را مداحان و راویان کرامات بی پایه و اساس می دانند که بدون در نظر گرفتن واقعیات و شواهد عینی، صرفاً قصد داستان سرائی و افسانه پردازی داشته اند. ترمینگهام تأکید می کند که کتاب *بهجت الاسرار* بیش از يك قرن پس از حیات گیلانی تألیف شده و خود شطنوفی نویسنده "کتاب بعدها از سوی نویسنده ای بنام "ذهبی" متهم شده که واقعیات را با روایات بی پایه و اساس وغیر واقعی آمیخته است (Trimingham 1973, p. 41). حتی بعضی محققان قول تقی الدین واسطی مؤلف "تربایق المحبین" را که می گوید شیخ در دوران حیات خویش بیشتر به سبب مواعظش مشهور بوده و تنها بعد از وفات وی بعضی از مرشدان خرقة تصوف خود را بدو منسوب کرده اند، معقول و مقبول شمرده اند (زرین کوب ۱۹۷۸، ص ۱۶۵).

نمی شد که در طی قرون آینده سرنوشت او طوری خواهد بود که بعنوان "سلطان اولیاء" شناخته شود. « (Lings 1975, p.112). او باز اظهار عقیده می کند که: «شاید بشود گفت پس از خلافت علی (ع) هیچ يك از مرشدان و پیران و راهنمایان معنوی این چنین تأثیر باطنی گسترده ای بر پیروان و مریدانشان باقی نگذاشته اند. بطورکلی جنبه های معنوی و باطنی وی همراه با فصاحت بیان و کلام او سبب جذب عده بسیاری شده بود، چنانکه وی سالها بر دروازه ای در نزدیکی بغداد به سخنرانیهای عرفانی می پرداخت.

به هر حال در باره عبدالقادر ابو محمد بن ابی صالح جنگی دوست و خانواده اش بقدری افسانه های غریب نقل شده که شناخت سیمای واقعی او از میان گرد و غبار اوهام و افسانه ها دشوار است. ولی مسلم است که وی بعدها از سوی مریدانش "محبی الدین" و "غوٹ اعظم" خوانده شده است. (زرین کوب ۱۹۷۸، ص ۱۶۴).

عبدالقادر گیلانی در سال ۴۷۰ ه.ق. در ده "نیف" یا "بشتیر" در منطقه گیلان بدنیا آمد. جد مادریش ابو عبدالله صومعی از اهالی صومعه سرا بود که جامی از او هم در نفحات الانس ذکر کرده است. عمه عبدالقادر بنام "ام محمد" به اندازه ای مقام معنوی والاتی داشت که جامی در "نفحات الانس" از وی نام برده است و کرامت زیر را به او نسبت می دهد: گویند یکبار در گیلان خشک سالی شد و مردم باستقساء بیرون رفتند ولی باران نیامد. پس همه مردم به در خانه ام محمد آمدند و دعای باران خواستند. ام محمد پیش خانه خود را برقت و گفت: خداوند من جاروب کردم تو آب پاش. چندان نیابید که باران در گرفت، چنانکه گوئی سر مشکها را

ظاهراً گیلانی ادعائی بجز فقیه و زاهد بودن نداشته ولی تأثیری که از نظر معنوی و باطنی بر دیگران داشته تکان دهنده بوده است. او در سالهای پس از دوره زهد و خلوت نشینی با پیشنهاد یوسف همدانی به وعظ پرداخت و کلامش آنچنان جذابیت داشت که هر بار گروه کثیری از مردم برای شنیدن سخنانش به محضر وی می شتافتند. نقل است که یکبار پسرش عبدالوهاب بر منبری موعظه می کرد ولی بر شنوندگان تأثیری نمی گذاشت. در این حین عبدالقادر بپا خواست و بر بالای منبر رفت و از يك حادثه ناچیز و کوچکی که در منزل برایش اتفاق افتاده بود حکایت کرد که: روزی همسرش برای وی خاگینه تهیه دیده بود که روزه اش را بشکند، درست در همان لحظه گریه ای بر آن بشقاب جهید و آنرا بر زمین برگرداند و ظرف خاگینه شکست. انبوه جمعیت شنونده از این روایت ساده آنقدر به هیجان آمدند که همگی سخت به گریه افتادند. پس از اتمام جلسه سخنرانی، عبدالوهاب از پدرش پرسید: چرا مردم به این شدت برای سخنرانی شما ابراز احساسات و هیجان نمودند؟ عبدالقادر در جواب گفت: وقتی که بر بالای منبر رفتم برقی از جانب خداوند بر دلم تابید و آنرا به بسط کشاند و در آن حال بسط سخنرانی کردم. به هر حال فصاحت بیان و گفتار وی کافی بود که بر مریدانش و حتی بر مردم عادی تأثیری عمیق داشته باشد.

مارتین لنگز که بیش از دیگر پژوهشگران غرب به بحث در مورد شخصیت واقعی عبدالقادر گیلانی پرداخته، می نویسد: «عبدالقادر بعنوان فقیه و زاهدی خشک شهرت داشت. زمانیکه به مجلس جمعی از صوفیان وارد می شد، عده ای از درویشان از حضور فقیهی حنبلی مذهب در حلقه شان احساس ناخوشایندی می کردند و در آن موقع هیچ پیش بینی

مازندران از اولین و کثیرترین گروهی بودند که توسط آنها از آئین مزدائی و زردشتی به دین اسلام و مذهب شیعه گرویدند و این مزیت و افتخاری برای گیلانی و خانواده اش به حساب می آمد. چون در بغداد پایتخت خلافت عباسیان که سنی مذهب بوده اند به کسانی که از گیلان به بغداد وارد می شدند به نظر مشکوک می نگریستند، به نظر می رسد در آن صورت فردی چون عبدالقادر که از گیلان به بغداد وارد شده بود، در چه کسوتی بهتر از کسوت فقیه حنبلی می توانست ظاهر شود که مورد اتهام فقهای بغداد قرار نگیرد؟»

به سبب الهاماتی که به عبدالقادر شده بود در سال ۴۸۸ ه.ق. در سن ۱۸ سالگی به عزم ورود به نظامیه بغداد که توسط خواجه نظام الملک تاسیس شده بود، شهر و دیار خود را ترک گفت. بنا به روایاتی، خضر را بر دروازه شهر دید و او مانع ورود عبدالقادر به بغداد شد. شیخ پس از هفت سال ریاضات طولانی به دستور خضر به بغداد راه یافت او به مجلس علما رفت و آمد می کرد، اما به نظامیه نمی رفت. فقه حنبلی و شافعی را با ادب عربی نزد استادان عصر بیاموخت. در بغداد نزد ابو زکریای تبریزی به آموختن ادب پرداخت و فقه حنبلی را نزد ابوالوفاء ابن عقیل و قاضی ابوسعید المبارک المخرمی آموخت. در تصوف شیخ و مربی او ظاهراً حماد بن مسلم الدبّاس بود، لیکن خرّقه خویش را از قاضی ابوسعید المخرمی که استاد او در فقه بود دریافت کرد و گفته اند که ابوسعید به اشارت خضر آن خرّقه را به وی داد. در آنزمان شهرت ابوسعید المخرمی بیشتر در حدیث و فقه بود و در تصوف شهرتی نداشت. (زرین کوب، ص ۱۶۵ و ۱۶۶)

ابن جوزی یکی از متقدمان حنبله از گیلانی

گشاده اند. (نفحات الانس جامی، ص ۱۶۴)

در مورد شیخ ابو عبدالله صومعی، جامی می نویسد: «وی از بزرگان مشایخ گیلان بود و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود و مستجاب الدعوة بود. وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی و به هر چیز که پیش از وقوع آن خبر می داد، چنانکه خبر کرده بود، واقع می شد. روایتی است که از طی الارض وی حکایت می کند که: جماعتی از اصحاب وی به قصد تجارت به سمرقند رفته بودند. نزدیک سمرقند جماعتی سواران به غارت ایشان بیرون آمدند و جماعت تاجران شیخ ابو عبدالله را آواز دادند، دیدند که در میان ایشان ایستاده است و می گوید: "سبوح، قدوس، ربنا الله، دور شوید ای سواران از میان ما". همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد و بعضی به کوهها افتادند و بعضی به وادی ها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد و از شر ایشان برستند. بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند، نیافتند. چون به گیلان بازگشتند و قصه را بازگفتند، اصحاب شیخ گفتند: شیخ هرگز از میان ما غایب نشد.» (نفحات الانس جامی، ص ۵۰۶)

در نفحات الانس (ص ۵۰۷) آمده: «کنیت وی ابو محمد است، علوی بود و حسنی نبیره ابو عبدالله صومعی از جانب مادر، و مادر وی ام الحیر امة الجبار فاطمه ی بنت ابی عبدالله صومعی که صاحب مقام معنوی بوده است. بنا بر روایتی از شرح حال نویسان گیلانی زمانی که پیروان و طرفداران علی (ع) در قرن اول به دشت خزر پناه بردند، اهالی گیلان و

می خواهد بگوید که مؤسس سلسله^۲ ایشان در واقع طلب هدایت و مریدی و پیروی در شرع و تصوف از عبدالقادر گیلانی نموده و باطناً و در اصل پیر و مراد و مرشد حنابله شخص عبدالقادر است.

می توان گفت که حنابله قصد داشته اند که بوسیله موعظ و مجالس عبدالقادر گیلانی توده های مردم مشتاق را از مجالس صوفیه و اشاعره که عقاید و افکار آنها را مغایر و خلاف عقاید خود می پنداشتند و در واقع آنها را حتی ملحد بشمار می آوردند، دور سازند و بسوی مجلس خویش جلب کنند. ولی اگر توجه دقیقی به موعظه ها و خطابه های گیلانی شود در عمل موعظ وی چنین نتیجه ای ببار نیآورد. بطور مثال عبارتی که در مجموعه فتوح الغیب از وی آمده، چنین است: «دو گروه از مؤمنان صادق موجودند. گروه اول آنهاست که در پی مرشدی که بین ایشان و حق شفاعت کند و به راهی که به جلال الهی منجر می شود روانند. پس آنان هیچ شاهدهی را در راه مستقیم حق قبول ندارند، مگر اینکه رد پای پیامبر را در پیش پای خویش ببینند. گروه دوم آنانند که در کوشش به پیمودن راه مستقیم رد پای هیچ مخلوقی را در سر راه خود برای رسیدن به حق نمی بینند، چون آنان هر خاطری از خلق را از دل بیرون رانده و خود را صرفاً و تنها با حق مشغول می بینند.» (Smith 1972, p. 77)

شاید حنابله^۳ بغداد در قرن پنجم از روی مصلحت اندیشی چنین اقوالی را قبول می کردند تا اینکه از فصاحت بیان سخنگونی چون شخص عبدالقادر برخوردار باشند و بوسیله او عامه مردم را به موضع و مقصد خود جلب کنند و احتمالاً به همین دلیل مطالبی هم که از زبان وی نقل می شد نادیده می

بعنوان واعظ یاد می کند و شور و هیجانی را که وی در مجالس وعظ خویش ایجاد می کرده، می ستاید. ابن جوزی بطور کلی در انکار وجود خضر مشهور بود و سعی وی همیشه این بوده است که صوفیه را بد نام کند. بقول راویان خضر هادی و راهنمای حقیقی شیخ عبدالقادر گیلانی شناخته شده و گفته اند که وی به دستور خضر در کسوت فقیهی حنبلی مذهب ظاهر شده بود که از هر کسوت دیگری دورتر از تشییع و تصوف بود. (Trimingham 1973, p.262).

حنابله^۴ بغداد که با اقوال ابوالفتح اسفراینی واعظ صوفی مشرب اشعری مذهب مخالف بودند به تأیید و تقویت عبدالقادر گیلانی پرداختند. (زرین کوب ۱۹۷۸، ص ۱۶۴) و بدین سبب پس از قریب به ۲۵ سال سرگشتگی و ریاضت، عبدالقادر گیلانی مورد استقبال گرم حنابله در بغداد قرار گرفت، بدلیل اینکه فقهای بغداد بدنبال سخنگو و واعظی بودند که بتواند در مقابل رقبایشان قد علم کند. ولی باید دید که آیا ایشان به هدفی که در سر می پرورانیدند رسیدند؟

در ریحانة الادب آمده که: عبدالقادر موافق هر دو مذهب شافعی و حنبلی فتوی می داد و سیزده علم از علوم دینی را تدریس می کرد و در فروع و اصول فقه و تصوف هم تألیفاتی داشت. برای اثبات تسلط قدرت باطنی و ظاهری وی روایتی شیرین و افسانه مانند نقل کرده اند که: عبدالقادر گیلانی به اتفاق دو تن از مشایخ به زیارت مقبره ابن حنبل مؤسس فرقه حنبلیه رفته بود که ابن حنبل از گور خود بیرون آمد و گیلانی را در آغوش گرفت و خلعتی بر او پوشانید و گفت: «مرا حاجت به علم شریعت و طریقت تو می باشد» و نیز «محتاج علمی که از افعال و احوال داری می باشم.» بدین طریق راوی با رمز و کنایه، زندانه

خلیفه هم گاه گاه درین مجالس حاضر می شد و بی شك تمام مبالغاتی که بعد ها در باب ولایت و کرامت عبدالقادر می شد انعکاسی از همین شور و هیجان عامه در مجالس او بود. به هر حال مجالس وعظ او که باعث مسلمان شدن تعداد زیادی یهودی و نصاری بغداد شد، بقدری پر از دحام بود که در سال ۵۲۸ ه.ق. حنابله مجبور به ساختن مدرسه ای با تالار وسیع و حجره هائی برای طلاب و خانواده* عبدالقادر شدند چه وی متجاوز از ۴۹ فرزند داشت.

قسمتی از مواظپ گیلانی شامل انتقاداتی می شد که از فساد اجتماعی آن زمان حکایت می کرد و اغلب در سخنرانی هایش از عقوبت اعمال و از آخرت ذکری به میان می آورد، تا رضایت قشریون مذهبی از نصارا و یهود و زردشتی را جلب کند. ولی محتوی خطبه ها و موعظه هایش کسانی را که باطناً گرایش به تصوف داشتند به طرف خود جذب می نمود. سخنانش را طوری ایراد می کرد که فقهای حنبلی نمی توانستند از آن ایرادی بگیرند و اعتراضی بنمایند و با مهارت خاصی به افشای بدعت گزاری و الحاد بعضی از فرق افراطی می پرداخت. همچنین در آن زمان که فرقه* اسماعیلیه خواجه نظام الملک وزیر را بقتل رسانیده بود و حکومت سنی مذهب عباسیان مورد حمله* صلیبیون اروپا بود و فاطمیان مصر از غرب و امرای خراسان از طرف شمال شرقی تهدیدش می کردند، سخنان عبدالقادر بسیار بجا بنظر می رسید و فتواهای او مورد قبول هر دو فرقه* سنی مذهب حنبلی و شافعی واقع می شد. انتقاداتی که گیلانی از افراطیون مذهب تشیع می کرد، حنابله* متعصب را خشنود می ساخت ولی در واقع آن همه تأکید بر مسائل شرعی و تعصب خشک چیزی جز آنکه، حقیقت

گرفتند، از جمله آنجا که گفته است: «پس از خلق به اذن حق، و از هوس به امر وی بپیر. آنوقت شایسته خواهی بود تا در علم حق سکونت پیدا کنی. علامت مرگ تو از خلق، گسستن قید و بند و عدم توقع از آنان می باشد. نشان مرگ از هوس این است که: دیگر طلب نفع یا دفع ضرر از خود نکنی و خاطر نفس را ترک کنی، زیرا همه چیز را به حق سپرده ای. نشان پیوند خواست تو به مشیت خدا این است که، چیزی نه از خود و نه برای خود طلب کنی. چون خواست حق در درون تو فعال است، خود را بدست حق سپار مانند گوئی که با چوگان به این سو و آن سو می رود، یا مثال کالبدی در دست مرده شوی و یا مانند کودکی وابسته* مادر خویش.» (Smith 1972, p.78)

به هر حال پس از سپری شدن دوران طولانی سرگشتگی و خلوت نشینی و ریاضات در بیابانها و بطایح عراق و اتمام تحصیلات در علم فقه و شریعت، گویا زمان شکوفائی و ترقی معنوی و کمالات روحی و باطنی گیلانی فرا می رسد. چنانکه در باب دوم گلستان، سعدی می فرماید: «عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه که سر را روی حصار نهاده می گفت: ای خداوند بر من ببخشای، و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم به قیامت ناپینا برانگیز تا در رویارویی با نیکان شرمسار نگردم.» نقل این حکایت از زبان سعدی گویای طی طریق و سیر و سلوک و طاعت و توبه* از گناهان و تصفیه* درون عبدالقادر می باشد.

مجالس عبدالقادر ظاهراً بطور منظم صبح های جمعه و شبهای دوشنبه در مدرسه* وی و صبح های یکشنبه در خانقاه دایر می شد. ازدحام و علاقه* عامه در این مجالس به حدی بود که گفته اند، المستنجد

شیخ عبدالقادر امروز در بغداد گفت: "قدمی هذه علی رقبه کل ولی الله"، یعنی: "این پای من روی گردن هر ولی خدا است." بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبدالقادر از بغداد آمدند و خبر آوردند که شیخ عبدالقادر در همان روز آن کلام را ایراد فرمود.» (نفحات الانس جامی، ص ۵۲۸)

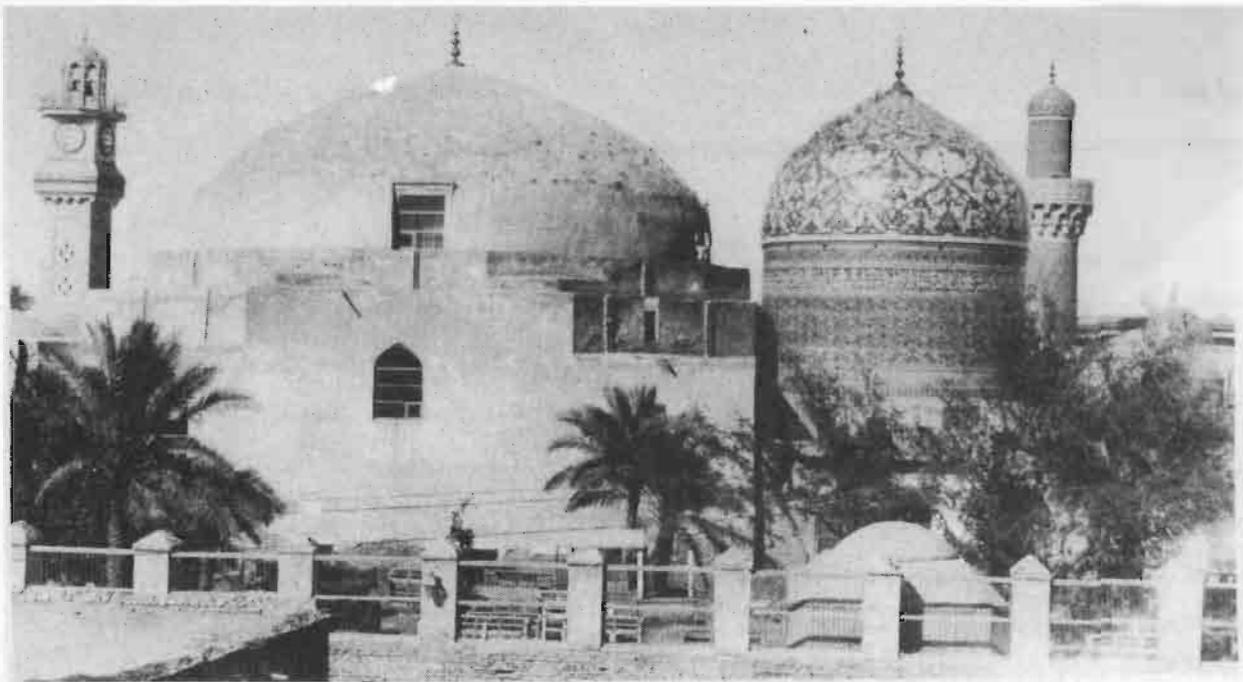
دانشمندانی چون ترمینگهام این امر را که گیلانی بدست خود بر مریدانش خرقة می پوشانیده مشکوک می دانند و معتقدند که شواهد تاریخی او را واعظ و فقیهی حنبلی معرفی کرده که حتی صوفی بودن وی نیز مورد شك و تردید است. البته معقول چنین است که به خاطر تعصبات خشک و خرافات زمان خویش، عبدالقادر نقش ارشاد و رهبری باطنی و معنوی خویش را از دید عامه مخفی می داشته، چنانکه بیش از دوست سال پس از وفات وی اولین فعالیت صوفیانه پیروان وی بوجود آمد.

وفات عبدالقادر گیلانی در سال ۵۶۱ ه.ق. واقع شد و مقبره وی در بغداد زیارت گاه پیروان و مریدان وی از سراسر جهان اسلام می باشد. علی رغم نقشی که چند تن از فرزندان ذکور عبدالقادر در ترویج و اشاعه طریق وی ایفا کرده اند، معهذاتنها فرزند وی که چهره شناخته شده در عرفان و تصوف بشمار می آید، شیخ سیف الدین عبدالوهاب می باشد و جامی در نفحات الانس به شرح شخصیت و مقام معنوی وی می پردازد و حکایتی از وی بیان میکند که: «روزی شیخ مجلس می گفت و شیخ علی هیئتتی در برابر شیخ نشست بود، وی را خواب در گرفت. شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیئتتی به ادب به ایستاد و بروی می نگرست. شیخ علی بیدار شد و شیخ وی را گفت: حضرت نبی را در خواب دیدی؟ گفت: آری. شیخ

شخصیتی را که، شاید بزرگترین قدرت معنوی زمان خود بحساب می آمد، در حجاب قشری گری پنهان سازد، نبود.

برای پژوهشگران شکاک غربی و تذکره نویسان مسلمان ضد صوفیه و فقههای مخالف ایرانی بغداد، مردود شناختن روایات، کرامات و معجزاتی که سالها پس از وفات گیلاتی بدو نسبت داده شده بود آسان بنظر می رسد. برای مثال مارتین لینگز می نویسد: «روایتی هست که ابومدین که رابط عمده ای در شجره نعمت اللہی و طریقت شاذلی و سایر سلسله های صوفیه بوده، از اسپانیا به مقصد بغداد سفر نمود و در آنجا از عبدالقادر گیلانی خرقة دریافت کرد. (Lings 1975, pp. 112,113). این روایت بنظر لینگز مشکوک می آید و اصولاً به عقیده وی امکان چنین دیدار و برخوردی از نظر زمانی و مکانی بین آندو بعید بنظر می رسد. لینگز احتمال می دهد که ارتباط آنها ارتباطی باطنی و قلبی بوده و مفهومی عمیق در این روایت نهفته است که صاحب نظر و صاحب دلی آگاه می باید تا به عمق مطلب پی ببرد.

نکته جالب توجه این است که مرشد شاه نعمت الله ولی یعنی امام یافعی می گوید: «اکثر شیوخ ین به شیخ عبدالقادر نسبت دارند و بعضی از آنها به شیخ ابومدین پیوند معنوی دارند. یکی شیخ مغرب است و دیگر مشرق، یعنی شیخ عبدالقادر» (نفحات الانس جامی، ص ۵۲۷). همچنین جامی در قسمت دیگری در باره ابومدین می افزاید: «روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت: "اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت"، یعنی: " الهی من به تو و به فرشتگان تو گواهی میدهم که می شنوم و فرمانبرداری می کنم." اصحاب وی پرسیدند که: سبب این چه بود؟ گفت:



آرامگاه شیخ عبدالقادر گیلانی در بغداد - با اجازه مرکز خاورمیانه کالج سینت انتونی دانشگاه آکسفورد.

است که سمبل خضر شناخته می شود و اشاره ای است از همان تشرف روحانی و باطنی و غیر جسمانی به حلقهء صوفیان. این گل سبز بر روی نمدی دوخته شده است که خود آن نمذ نیز سمبل خرقة ای می باشد از پشم شتر که روایت است پیغمبر (ص) به او پس قرنی اعطاء فرموده بود، و او پس مریدی بود که حضرت رسول با وی دیدار و برخوردی جسمانی و ظاهری نداشت و این اصل و ریشه و بنیان اعتقاد در سلسلهء قادریه به حساب می آید. در اوراد صوفیان قادری مانند کردها نام عبدالقادر خوانده می شود که نشانگر اعتقاد قادریه به این موضوع است که روح گیلانی زنده و قرین با روح پیغمبر می باشد و در جلسات و اجتماعاتشان تا به امروز همچنان نام آن دو را با هم بر زبان می آورند.

شیمل در کتابش می نویسد: «"آرس" نام جشن مفصلی است که هر سال در روز یازده ربیع الثانی در ترکیه برای گرامی داشت عبدالقادر برگزار می شود و در مراسم این جشن اشعاری ترکی در مدح وی بدین مضمون خوانده می شود:

من غسل زنبور او هستم،
من گل گلشن او هستم،

گفت: من از برای وی به ادب ایستاده بودم، به چه چیز وصیت کرد ترا؟ گفت: به ملازمت تو، بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود که من از برای وی به ادب ایستادم، شیخ علی گفت: آنچه من به خواب می دیدم، وی به بیداری می دید.»

(نفحات الانس جامی، ص. ۵۱۳)

همانگونه که قبلاً ذکر شد، قادریه شیخ عبدالقادر را به عنوان سر سلسله، خود می شناسند و اعتقادشان بر این مبنا استوار است، که خضر راهنما و مرشد عبدالقادر می باشد، و بنا بر این اعتقاد می گویند: "روح گیلانی چون خضر جاودانه می باشد." ویلبر فرس کلارک، در ترجمه، کتاب عوارف المعارف سهروردی، قسمتی از بیاناتی را که مشایخ قادری در ترکیه در حین اجراء تشرف مریدان به زبان می آورند، به این مضمون ارائه می دهد: «حضرت رسول پیغمبر ما است، شیخ عبدالقادر پیر ما است، این دست، دست شیخ عبدالقادر گیلانی است و دست مرشد، تو است، برای رسیدن به حق، من خلیفهء عبدالقادر می باشم، او این دست را می پذیرد و من نیز با این دست، ترا می پذیرم^۱ (به عنوان مرید)». (Clarke 1973, p. 161).

آرم یا علامت مخصوص قادریه در ترکیه گل سبز

هرگز نام او را بدون اینکه القابی نظیر "شاهد الله"، "امرالله"، "فضل الله" و غیره به آن اضافه شده باشد، بر زبان نمی آورند. (Margoliouth 1978, p.42)

زیارت مقبره عبدالقادر گیلانی در بغداد که اکثریت سنی مذهب او را بعنوان ولی و محافظ معنوی آن شهر می دانند جزو برنامه سفر حج، برای بسیاری از حجاج مسلمان کشورهایمانند اندونزی و مالزی می باشد و جاروب کردن و رُقن زمین حرم مقبره وی جزو آئین متداول است.

در خاتمه باید گفت که در ماورای شخصیت ظاهری و عینی عبدالقادر گیلانی راز و رمزی نهفته است که به راحتی مورد قبول و پذیرش شیفتگان و عاشقان خدا و صوفیان اهل دل قرار می گیرد و تشنگان وادی طلب را به سرچشمه عشق و حقیقت می رساند.

فهرست منابع

- ۱- جامی، عبدالرحمن. (۱۹۵۸ ه. ش.). *نفحات الانس من حضرات القدس*، تهران.
- ۲- زین کوب، عبدالحسین. (۱۹۷۸ ه. ش.). *جستجو در تصوف ایران*، تهران.
- ۳- معصوم علیشاه شیرازی. (۱۹۰۰ ه. ش.). *طرائق الحقایق*، تهران.

4. Ahmad, M.A. (trans.). (1967). *Futuh-ul-Ghaib* ('Revelation of the Unseen'), by 'Abdo'l-Qāder Gīlāni. Lahore.
5. Clark, W. (1973). *The 'Awārif-I-Ma'ārif*, by Shehābo'd-Din 'Omar Sohrawardi, New York.
6. Lings, M. (1975). *What is Sufism?* London.
7. Margoliouth, D.S. (1987). 'Abd al-Qādir al-Jilli (Gīlāni)', *The Encyclopaedia of Islam*, Vol. 1. Leiden, (1913-38).
8. Shimmel, Annemarie. (1975). *Mystical Dimensions of Islam*. Chapel Hill, N.C.
9. Smith, M. (1972). *Readings from the Mystics of Islam*, London.
10. Trimingham, J.S. (1973). *The Sufi Orders in Islam*, New York.

من بلبل چمن زار شیخ خود، عبدالقادر هستم. در ولایت سند نیز در مدح عبدالقادر سرودهائی خوانده می شود که گویای سلطه معنوی گیلانی از استانبول تا دهلی است. در هند و پاکستان درختانی را به اسم گیلانی می نامند و در میان عامه مردم در مکانهای مختلف رسم بر این است که از نام وی بعنوان طلسم و برای دفع بیماری و بدی و شر استفاده می شود. و در اشعار عامیانه از عبدالقادر بعنوان "فرمانروای اجنه" و همتای سلیمان یاد میکنند و به زبان پشتو جمله معروف او را که گفته: "پای من بر گردن هر ولی خداست" در مدح عبدالقادر می سرایند و در ترانه های پنجابی او را بعنوان "باغبان گلشن حقیقت" ثنا می گویند. « (Schimmel 1975, p. 248)

لورنس در دائرة المعارف خود می نویسد: پیروان عبدالقادر آنقدر بنام وی ایمان دارند که مدعی هستند که اولیائی بوده اند که صرفاً با بر زبان آوردن نام شیخ صاحب کرامات می شده اند. برای مثال معروف است که پیر پنجاب، جلال الدین بخاری در حین بر زبان آوردن نام عبدالقادر صاحب چنان قدرتی شده که گویا از فاصله دور با ریختن مستی خاک در جهتی که آتشی بر افروخته بوده، توانسته است آن آتش را خاموش کند. باز لورنس می گوید: اسم عبدالقادر در بین مسلمانان و مخصوصاً پیروان وی آنقدر حرمت دارد که ایشان معتقدند که هرکس نام وی را بر زبان آورد، فیض های ویژه ای به وی می رسد.

بزرگداشتی که مریدان عبدالقادر از او بعمل می آورند بحدی است که مانند خداوند با ۹۹ اسم، نام او را با ذکر جلی یاد می کنند. بقول مارگولیوٹ پیروان گیلانی آنقدر شهرت و آوازه وی را گسترش داده اند که بنظر میرسد بزودی جایگزین نام پیغمبر (ص) بشود. پیروانش او را "سلطان اولیا" می خوانند و



کوله دیوانه



نوشته ۴ م-شیدا

اندیشه ای در سر دارد.

جوانی که همسایه دیوار به دیوار ما بود همانطور که سرش را زیر انداخته بود توضیح داد که زن کولی از خانه یکی از دوستان او که در انتهای بن بست است بیرون آمده و آنها با این اطمینان که زندهای کولی اهل دله دزدی هستند و هر چه را می ربایند زیر دامن خودشان پنهان می کنند، قصدشان آن بوده است که دزد او را بگیرند و رسوایش کنند. از او رو برگرداندم و دگر بار نگاهم به زن کولی افتاد. چشمان سبزش که این سو و آن سو غلط میخورد تماشائی بود. گاه مرا دید می زد و زمانی به سراپای جوانان خیره می ماند، اما چیزی نمی گفت. این بار که نگاهمان تلاقی کرد، دلم لرزید و آتشی که در نگاهش زبانه می کشید تن و جانم را سوخت، سرم را بزیر انداختم، همه ساکت بودیم و تنها من بودم که صدای ضریان قلبم را می شنیدم. سرانجام او بود که سکوت را شکست و با همان لهجه خاص خودش ولی با صلابت، آرام، شمرده و روان توضیح داد که زنی کف بین است، به آینه نظر می کند، شانه می بیند و در آب زلال خیره میشود و از گذشته و آینده دیگران خبر می دهد و از این راه زندگی می کند و از آشنائی و معاشرت با مردم لذت می برد. حرفش را تمام نکرده بود که آینه کوچکی را همراه با استخوان کتف گوسفندی نشانم داد و خرامان بسویم آمد و از من خواست که اگر حرفهای او را باور

از سرالائی کنار آسیا بالا رفتم، به سختی و با زحمت رکاب زده و خود را بالا کشیده بودم، نفس نفس میزد و سرم توی لاک خودم بود که سر و صدای سه چهار نو جوان اهل محل که زنی کولی را دوره کرده بودند توجهم را جلب کرد. ناله های زن دلم را آتش زد، رکاب های دوچرخه زیر پایم ایستادند و بی اختیار از حرکت باز ماندم. پاهایم را به زمین رساندم و به سوی بن بست خیره شدم، جوانهای همسایه از سه چهار طرف به زن حمله می کردند و او با التماس و درخواست این سوی و آن سوی می دوید و گاهی هم که یکی به او نزدیک میشد حالت حمله و پرخاش به خود میگرفت. دوچرخه را وسط کوچه رها کردم و به داخل بن بست دویدم و وقتی به آنها نزدیک شدم که دو تن از جوانها زن کولی را گرفته بودند و آن دو نفر دیگر میخواستند که با بالا زدن پیراهن پرچین و شکن او چیزی را جستجو کنند که او با حرکت پاهایش به شدت مقاومت می کرد. بی اختیار به آنها نهیب زدم و یکی از آنها را که سر راهم بود به کناری پرت کردم، بقیه هم با پیدا شدن من زن کولی را رها کردند و بر جای خود ماندند. او هم همانجا ایستاد و در حالی که میخکوب شده بود با چهره ای پر از نفرت و غضب ورناندام کرد، گویی می خواست دریا بد که غول بی شاخ و دمی که او را از چنگ آن حیوانات وحشی نجات داده کیست و خود در مورد این شکار چه

ندارم خود به تنهائی او را جستجو کنم.

روبرویم ایستاده و نگاهم می کرد، دلم می لرزید، ارتعاش پاهایم را احساس می کردم، زبانم بند آمده بود و نمیدانستم چه کنم ولی او سرمست و پر غرور بدون آنکه مژه بزند در من خیره مانده بود. سرانجام بر خودم مسلط شدم و از او عذر خواستم تا بدنبال کار و زندگی اش برود و از بچه های محل هم خواهش کردم فراموش کنند. آنان به احترام و این که ده سالی از همه بزرگتر و همیشه یار و مدد کارشان بودم سر بیزیر انداختند و براه خودشان رفتند، اما زن کولی همانجا ایستاده بود و تکان نمی خورد، خیره خیره نگاهم می کرد و با لبخند از من نشانی خانه ام را می خواست تا در فرصتی مناسب به سراغم بیاید و قالم را بگیرد و از گذشته و آینده با خبرم کند. نمی دانستم یا نمی توانستم به او جواب بدهم، هر چه بود سکوت کردم و تنها با نگاه و اشاره سر پاسخی منفی دادم، روانه اش کردم و بسوی دوچرخه ام بازگشتم و سوار شدم و بسوی خانه مان حرکت کردم اما او ایستاده بود و دقایقی بعد هم که در خم کوچه گم میشدم و نیمرخی برگرداندم نگاهش را بدنبال خودم دیدم که صمیمانه بدرقه راهم بود. رکاب کشیدم و بسرعت از شعاع شعله های نگاهش گریختم که براستی توانم از دست رفته بود.

آن روزها کولی ها همه جا بچشم می خوردند، تابستان گرم گروهی از آن مردان و زنان صحرا گرد را به حاشیه شهر ما کشانده بود و جمعی در سرسرای آب انباری قدیم که خنک تر از سایر نقاط بود سکنی داشتند. مردان به کار خراطی مشغول بودند و چوب وافور و چپق و سرسیگار و فرقره می تراشیدند و می فروختند و زنان اینجا و آنجا به خانه ها سر می زدند، کف می دیدند، فال می گرفتند و طالع باز میکردند و

مردم آشفته خاطر یا جستجو گر را با حرفهای کتیبه ای خودشان خوشحال می کردند. بیشتر مشتری آنان زنان خانه دار بودند که در غیاب مردانشان آنان را به خانه می خواندند و دو سه نفری گرد آنها پرسه می زدند و ساعتی مشغول میشدند. نمیدانم به چه علت شایع بود که زنان کولی دزدان طراری هستند که به يك چشم بهم زدن چیزی را می ربایند و زیر شلیته شان پنهان می کنند و همین مطلب بود که جوانان بعنوان بهانه از آن استفاده کرده و با زن سرمست و زیبای کولی درگیر بودند. منم این مطلب را بارها و بارها بخصوص از مادرم شنیده بودم و باور داشتم اما نمی دانم چه شد که آتروز بدون تحقیق و با سرعت به جوانان تاختم و بدون علت حرف زن کولی را باور کردم و او را رهاندم. آیا حق با او بود یا جوانهای محل؟ بعد از این ماجرا بچه های محله چه قضاوتی خواهند کرد؟ تندی من به آنها از روی حساب نبود، راستی زن کولی مرا مسحور خود کرده و مهرهء مار داشت یا تحت تاثیر زیبایی چشمان سبزش دیوانه شدم و دست به کاری زدم که موجب دلخوری بچه ها شد و احتمالاً دزدی را حمایت کردم.

اینها افکاری بود که مرا از خواب پس از نهار بعد از ظهر گرمای تابستان آن روز بازداشت، به سقف زیرزمین خیره مانده بودم و با خودم فکر می کردم، راستی که بچه های محل هم لوطی گری کردند که چیزی نگفتند و پرخاش به آن تندی و بی معنای مرا تحمل کردند. پیش از آن هرگز با هیچ يك از آنها چنین برخوردی نکرده بودم. آنها مرا که کارمند بانک بودم خوب می شناختند و رابطهء ما بیشتر سلام و علیک بود و سالی يك بار هم که دستهء سینه زنی راه می انداختیم و آنها هم از همان بچگی شرکت می کردند، همیشه نسبت به من که نوحه خوان نسبتاً خوش صدای

که دیوانه شده ام و افکار مالیخولیائی بصرم راه پیدا کرده، اما نه تقصیر از من بود، بیهوده پاسخ منفی دادم و خانه ام را که صد متر آنطرف تر بود به او نگفتم، شاید چیزی برای گفتن داشت و از آینده با خبرم میکرد.

دیگر بار به خودم نهیب زدم، زنان کولی خطرناکند، عشقشان هم مثل خودشان وحشی است، این گفته پدرم بود. سه سال پیش که کولیا در شهر ما غائله ای چاق کردند و جوانی را به اتهام رابطه داشتن با دختری کولی سر به نیست کردند و ردّ و نشانه ای هم از خودشان به جای نگذاشتند و رفتند، پدرم این مطلب را بارها برایم تعریف کرده بود تا بقول خودش چشم و گوشم را باز کند که يك وقت فریب زنها و دخترهای کولی را که سالی یکی دوبار در حاشیه شهر ما چادر می زدند نخورم. سر حوض رفتم، کنار مادرم نشستم، آبی به سر و صورتم زدم و خودم را مشغول کردم.

یکی دو روز در آن حال و هوا بودم، نه شب آرام داشتم و نه روز قرار. در کار بانك با همه دقتی که میکردم دهها بار اشتباه کردم تا سرانجام رئیس بانك که از دوستان بود مرا خواست و توصیه کرد چند روزی به مرخصی بروم و از گرما که کلافه ام کرده بود بگریزم. کسی درد مرا نمی دانست، خودم هم به درستی نمی دانستم چه حالی دارم تنها احساس می کردم که شب و روز در تبی جانکاه می سوزم. به هر تقدیر پیشنهاد رئیس را استقبال کردم. با خوشحالی تقاضا را نوشتم و برای رئیس فرستادم و ۱۵ روز مرخصی ام را شروع کردم. در آن دو روز هر بار که از خانه بیرون آمدم خواسته و نخواستہ سرچرخ را به سوی محل سکناي کولیا کج کردم و از حاشیه سرزمینی که مأوای محبوب نا آشنا و ناشناخته ام بود گذشتم اما هرگز او

دسته محل بودم محبت داشتند. با این همه من کاری نامناسب کردم، اما نه هر چه باشد زن بود و آنها که ادعای مسلمانی می کنند حق نداشتند مزاحم او باشند، منم وظیفه داشتم که زن بیچاره را از چنگ آنها نجات دهم، بخصوص که وقتی او را رها کردند و من از او خواستم که بدنبال کارش برود نرفت، همین بهترین دلیل است که او دزد نبود، اگر دزدی کرده بود همان وقت که بچه ها رهایش کردند می گریخت، اما نه، او ایستاده بود تا مرا دیوانه کند، مگر نه اینکه ورنه دزدانم می کرد و با نگاهش آتشم می زد، باید او را فراموش کنم، پیش آمدی بود و تمام شد.

هر چه تلاش می کردم بی فایده بود و نمی توانستم فراموشش کنم، تمامی سقف زیرزمین از چهره او پوشیده بود، چشمان سبز و دریده اش نگاهم می کرد، لبان برجسته اش با خنده ای نمکین مسحورم می داشت، زلف طلائی و خاکی رنگش که از زیر چارقد سیاهش سر زده بود برقی خیره کننده داشت، لپ های پر آمده اش گل انداخته بود و اندام آراسته اش با آن شلیته پر چین و واچین تاب میخورد، چشمانم را بستم اما جلوه او در تاریکی نگاه من هم روشنگر بود. از جای برخاستم و بسرعت از پلکان زیرزمین بالا آمدم، مادرم کنار حوض وسط حیاط نشسته و سرگرم شستن ظرفها بود، به زیر سایه نخل پناه بردم و به تماشای بلبلی که بر خوشه خرما نشسته و شهد دانه های رسیده را تک میزد ایستادم. از خوردن شهد باز ماند، نگاهم کرد و شروع به خواندن کرد، آوای او در گوشم زنگ زد، خدای من این صدای زن کولی است که از حلقوم بلبل خرما خوار بیرون می آید، مگر نه اینکه آدرس خانه مرا می خواست، نکنند در کسوت بلبل چهره نموده است و آمده تا فالم را بگیرد.

بخود آمدم و خویشتن را سرزنش کردم. راستی

خودم، تپشهای قلب او را هم با بالا و پائین رفتن سینه برجسته اش می دیدم. این بار هم او بود که گفت، در این دو روز مریض بوده و نتوانسته به عهدش وفا کند و بسراغم بیاید تا طالع مرا باز کند و فالم را بگیرد و امروز که بهتر بوده از ظهر اینجا نشسته و منتظر مانده است. صدایش ظنین عجیبی داشت، ناگهان مرا که گیج و منگ بودم بخود آورد، لحظه ای روبرویم را نگاه کردم، وحشت زده شدم، اگر بچه های محل مرا در این حال و روبرو با زن کولی به بینند چه خیال می کنند. اگر آقا سید آقای همسایه مرا که بقول او اهل نماز شب و مسجد و جلسه قرائت قرآن هستم دیده باشد چه خاکی ب سرم خواهد شد. اگر حاج فاطمه خانم همسایه که مادرم دختر او را برای من در نظر گرفته از خانه اش بیرون بیاید، چه فکری خواهد کرد و تکلیف ما چه خواهد بود.

يك لحظه همه این چراها در مغزم نقش بستند و باز دوروبرم را نگاه کردم، خوشبختانه کسی نبود. بدون آنکه حرفی بزنم سر چرخ را کج کردم تا از کنارش بگذرم اما او دسته چرخ را گرفت و در نگاهم خیره شد، دوباره آتشم زد و چون گرم شدم نالید که چون کولیا صبح روز بعد شهر ما را ترك می کنند او آمده است تا در آخرین روز از لطفی که در حقش کرده ام تشکر کند. حرفش را زد، دسته چرخ مرا رها کرد و چون براه افتادم در کنارم بود. حرف آخر او را چند بار در ذهنم زمزمه کردم، کولیا صبح فردا شهر را ترك خواهند کرد. به سوی او برگشتم، سرش را زیر انداخته و آرام در کنارم گام میزد. به در خانه رسیدم، آترا گشودم و خودم جلو رفتم و او هم داخل شد و در را پشت سرش بست. با خودم خیال می کردم که چاره ای نیست، زن کولی آمده است فالی بگیرد و چیزی بخواهد اما دلم چیز دیگری می گفت و پاهایم سست

را ندیدم. حالا دیگر چند روزی آزاد بودم و نمی بایست سر ساعت در بانك باشم و تا آخر وقت مثل کلاف سرد در گم توی خودم پیچ و تاب بخورم. تصمیم گرفتم بپان کولیا بروم تا بدانم اصولاً اینها کیستند و چه میکنند و چه می گویند، بهانه خوبی بود و در حقیقت رشته ای نامرئی به گردنم افتاده و مرا از هر سو به وادی کولیان می کشاند و کم کم داشتم باور می کردم که همه بی خوابیها و بی قرارها و حواس پرتیها و سرگردانیها پدیده عشق است، آنهم عشقی وحشی و خطرناک!

از بانك که بیرون آمدم شتابان راهی خانه شدم تا کارها را روبراه کنم و سر فرصت بدنبال دلدار بروم و ظاهراً بمنظور تحقیق در مورد کولیان با آنها دمخور شوم. با سرعت رکاب می زدم و دوچرخه "رالی" سبز رنگ همانند اسبی راهوار مرا در کوچه پس کوچه های شهر سرسبزیم به سوی خانه می کشاند. به سربالائی آسیا رسیدم، راحت بالا آمدم و به کوچه ای که منتهی به خانه مان می شد پیچیدم. سر کوچه نشسته بود، خدای من، خود او بود، تا مرا دید از جایش بلند شد، وسط کوچه آمد و راه را بر من بست. بی پروا بود و چشمان دریده اش زیباتر می نمود. بی اختیار از دوچرخه پیاده شدم. مدتی رو در روی هم ایستادیم و نگاههایمان در هم گره خوردند. نه او سخن گفت و نه من چیزی داشتم که بگویم، سرانجام باز هم او بود که آغاز کرد، با سلامی گرم. من که زبان بسته و لال بودم فقط نگاهش کردم و لبخند زدم و دو باره هر دو ساکت ماندیم. آتش نگاهش مرا در بر گرفته و می سوخت و میرفت که خاکستر وجودم را به باد دهد، داغ داغ شده و خیس عرق بودم. بنظرم او هم دست کمی از من نداشت. چهره گل انداخته و شرمگین اش التهاب و گرمی داشت، همراه با شنیدن صدای ضربان قلب

پاهایم را آویزان کردم، زن کولی دستهای مادرم را در دست گرفته و صمیمانه برایش سخن گفت:

- فالت فاله، امسالت بهتر از پارساله. خوش به سعادتت که دلت پاکه و ایمونت قُرصه، یه زیارتی تو طالعته، زیارت شاه خراسون، شایدم کربلا، نمیدونم همین امساله، اگه امسال نباشه سال دیگه حتمیه، تو همه رو دوست داری، آخه دلت صافه، مس آب زلال، اما بی دشمنم نیستی زنی میونسال و قد بلند دشمنته، دشمنیشم از روی حسادته، تازگیا برات جادو جنبل کرده ولی کاری ازش ساخته نیست خودم همشو باطل می کنم. یه خبر خوش تو مشتته، نشونیش به دوه، تا دو روز یا دو هفته و خونه پُرش تا دو ماه دیگه به خیر و خوشی خبرشو میشنوی، خدا میدونه، شایدم خیره و عروسی پسرت را راه میندازی و پسرت شادوماد میشه و یه دختر کاکل زری میاره تو خونت.

حرفش که به اینجا رسید منو نگاه کرد. مادرم تو چهرهء من خندید، چشمانش نم اشکی داشت. مادرم داشت اشک می ریخت، نمیدانم چرا. شایدم اشک شوق بود. آخر مادرم آرزوی زیارت کربلا را داشت و منم به او قول داده بودم که اسبابش را فراهم کنم. زن کولی رویش را از من برگرداند و به کف دستهای مادرم نگاه کرد. مادرم که یادش آمده بود از او پرسید که آن زن کیه که براش جادو و جنبل کرده و چه کار باید بکنه که باطل بشه. زن کولی سرش را بلند کرد بجای چهره مادرم به من خیره شد و با همان چشمهای سبزش که سایه اشکی آنها را پوشانده بود نگاهم کرد و همانطور که برّ و برّ من را نگاه می کرد، پاسخ داد:

- خودم ترتیبشو میدم. شما لازم نیست کاری بکنی. یه نعل اسب کهنه باید ببرم تو قبرستون دفن کنم که امشب این کارو می کنم. خون یک مرغ سیاهم باید ریخته بشه، خودم این کارم می کنم، تو خیالت راحت

شده بودند و این جمله او مرتب در ذهنم تکرار می شد که، کولیا صبح فردا شهر را ترک خواهند کرد. پس تکلیف تحقیق و مطالعهء من چه خواهد شد، تازه من خیال داشتم که از فردا مشغول کار شوم و به بینم این صحرا نوردان بی خانمان کیستند و چه می گویند، و بعد به خودم جواب میدادم که بهترین فرصت استفاده از وجود همین زن کولی است هر چند که به گفته پدرم زنهای کولی خطرناکند و عشقشان هم مثل خودشان وحشی است!

مادرم با شنیدن صدای در جلو کرباس آمد و چون مرا همراه با زن کولی دید لحظه ای تردید کرد ولی حرکات شتابزدهء من و اینکه تند تند ماجرا را برایش توضیح میدادم، او را که زنی سرد و گرم چشیده و دانا بود واداشت که زن کولی را به داخل حیات دعوت کند و بروی او لبخندی گرم و محبت آمیز بزند. سه نفری به کنار تخت چوبی که کنار حوض آب و در سایه نخلها گذاشته بود رسیدیم. مادرم زن کولی را به نشستن دعوت کرد و خود بداخل ساختمان رفت. من کنار تخت ایستادم و به او خیره شدم، حرفی میان ما رد و بدل نمی شد، اما دلهایمان حرف می زدند و سرود عشق می خواندند. مادرم با نصف هندوانه ای که داخل یک سینی مسی گذاشته و بصورت قشنگی آنرا قاچ کرده بود برگشت و کنار زن کولی نشست و مشغول حرف زدن با او شد، به من هم اشاره کرد که دست و روئی بشویم و لباس راحتی بپوشم و بیایم تا زن کولی طالعم را باز کند و فالم را بگیرد.

بی اختیار بسوی اطاق دویدم. کتم را گوشه ای انداختم، کفشها را بیرون آوردم و جورابها را از پایم کشیدم، سرپائی را سرپایم انداختم و به کنار حوض آمدم، آبی به سر و رویم زدم و دستی به موهایم کشیدم و بسوی تخت رفتم و گوشهء تخت نشستم و

آمیز از زن کولی خواست که حرف بزند و با صدائی مرتعش از او پرسید که اگر خطری پسرش را تهدید می کند بگوید. زن کولی جوابی نداد، ولی ناگهان به خود آمد و به مادرم نگاه کرد و خندید، دوباره خطوط دست مرا ورنداز کرد و نیم نگاهی بمن انداخت و آغاز به سخن کرد:

- پسرت مرده، مرد زندگیه، با خدا راه داره، هرچی بخاد خدا بهش میده، عمرشم طولانیه، شاید هشتاد نود سال به سلامتی زنده باشه، خیرش به مردم دی رسه، هیچ ناراحتی نداره خیالت جمع باشه، سر و مُر و گنده است ولی راستشو بگم، دلش یه جایی بنده، خدا می دونه اون زن کیه، خوش به حالش هرکسی هست پیش خدا اجر و قربی داره، ولی تو طالش می بینم که مثل پَرپَرِو داره می پره، اما خیالت راحت باشه، زود زود برمی گرده و آروم میشه. مَث یه تُنگ طلا میاد تو بغل خودت، خدا بیای هم پیرتون کنه، میدونم پسرت یکی یکه دونه و دردونه است، براش دعا کن، خودشم اهل دعا و نذر و نیازه، یه چیزیم براش صدقه بده تا رفع بلاش بشه.

زن کولی که وقتی حرفش را شروع کرد آرام بود کم کم نم اشکی چشمهایش را پوشاند و وقتی به انتها رسید آرام آرام اشک می ریخت، دل من هم در سینه ام می طپید و اشک گرمی را روی چهره ام احساس می کردم، مادرم هم که مات و حیران شده بود با ما همراه شد و یکدفعه هر سه با هم عقده دلمان پاره شد و هق و هق زدیم زیر گریه و هم صدا ناله کردیم. ناله ما بی ریب و ریا و بی مقدمه بود. اشکی که می ریختم نه از ترس و وحشت بود و نه به امید استجابت دعا، نه اشک شوق بود و نه گریه غم. من که نمی دانستم چرا اشک می ریزم، به گمانم آن دو هم مثل من بودند، دلهایمان با هم گره خورده بودند. بی اختیار پاهایم را

باشه، چیزیم نمی خام، پسرت پیش پیش به من مهربونی کرده، من به او دین دارم، منو از رسوائی نجات داده، هر چی بکنم کم کردم.

مادرم ذوق زده شده بود. زن کولی دستهای او را رها کرد و دست چپ مرا گرفت. تماس دستهایمان وجودم را به کوه آتش فشانی مبدل کرد، نبضم به گونه ای زیر انگشتانش میزد که بالا و پائین شدن رگم را میدیدم. انگشتان کشیده و بلندش را دور مچم حلقه کرد و فشار داد. نگاهش طوری عوض شد و لبخندی توی چهره اش نشست که آرام شدم. آبی بر آتش وجودم ریخت که آتش مذاب درونم سرد شد و شعله سرکشی که تن و جانم را می سوخت فروهشت. چهره ام را در آئینه شفاف و زیبای نگاهش که در پرتو نم اشک تلالو عجیبی داشت تماشا می کردم. بنظرم میرسید که رنگم مات و سفید شده، لپ های گل انداخته او هم بسرعت به زردی گرائیدند. لحظه ای چشمهایش را بست، منم سرم را بزیر انداختم و بی حرکت شدم، گویی به خوابی عمیق فرو رفته بودم، نمی دانم چه قدر طول کشید تا طنین صدای گرم و محبت آمیزش بیدارم کرد. دو دستم را پیش رویش کنار هم گشوده بود و در خطوط آن نگاه می کرد، احساس می کردم که از راز درونم خبر دارد. دلم می خواست فریاد بکشم و التماس کنم و از او بخواهم که هر چه را می بیند و می تواند درک کند بگوید و از آینده با خبرم سازد، تا بدانم سرانجام این عشق وحشی و خطرناک چیست. او آرام بود، مادرم که بنظر میرسید گیج و سرگردان شده گاهی به من نگاه می کرد و زمانی چهره زن کولی را تماشا می کرد. آثار نگرانی و وحشت را در قیافه اش می خواندم. شاید هم نگران بود و می ترسید که زن کولی فال بد بزند و حرفی بگوید که باب میل او نباشد. سرانجام هم کاسه صبرش لبریز شد و با لحنی التماس

دنیايي که خردمندان و دانشمندان را بدان راه نیست و تنها دیوانگانی دل و دین باخته و پا بر سر هستی گذاشته را پذیراست. نیمه های شب باز آمدم و دگر بار در قفس تن شدم و سر برداشتم. مادرم سرم را در دامن گرفته و در ماتم از دست رفتن پسرش ناله می کرد و پدر در حاشیه حیات بر سجاده نشسته بدرگاه خدا استغاثه داشت. با فریاد شادی مادرم، پدر پیر رنجیده ام پیش آمد و مرا در بغل گرفت. او اعتقاد داشت که زن کولی جادو و جنبل کرده و اجنه کافر را به جانم انداخته ولی مادرم مدعی بود که تب سختی داشته و ساعتها هذیان گفته ام و حالا تبم فروکش کرده و خنک و آرام شده ام. نمی خواستم در مورد هذیانهایم چیزی سؤال کنم اما از قماشای چهره مادرم که در پرتو نور بریده بریده مهتاب که از لابلای شاخه های نخل جلوه ای روحانی داشت و از اشک گرم خیس شده بود، یکه خوردم، سر جایم نشستم و آن دو را دلداری دادم و چون پدرم بار دیگر از جن و جادو سخن گفت و از خطرناک بودن زنان وحشی کولی سخن بمیان آورد و مدعی شد که حقوق حرام بانک که از محل ربا خواری جمع می شود مرا به این روز انداخته بی اختیار و برای نخستین بار به او تاختم و فریاد کشیدم و ساکتش کردم. از تخت به زیر آمدم و به کنج ساختمان خزیدم. ساعتی در گوشه اطاق به ظاهر خوابیدم و همراه با سایه روشنی شفق از خانه بیرون زدم. پدر و مادر رنجیده که تا سحر بیدار مانده بودند در خواب ماندند و من رکاب کشیده به وادی کولیها رفتم. هوا روشن شده و آنها آماده حرکت بودند. اینجا و آنجا همه گروههای چند نفری را که سرگرم بار کردن اثاثیه بودند سرزدم و يك يك آنها را ورنداز کردم. از غزال وحشی خبری نبود. نه نامش را می دانستم و نه نشانه ای از او داشتم، اما هر طرف می دویدم و دوباره از اول شروع

بالا کشیدم و سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و او هم دست راستش را دور گردنم حلقه کرد، لحظه ای بعد دست چپ مادرم سر زن کولی را در آن سوی سینه اش به بغل کشید. سرهای من و او روی سینه مادرم به هم رسیدند و هر دو چون کودکانی که به دامن مادر پناه میبرند زار می زدیم. بی اختیار پنجه هایمان در هم شده بود و مادرم نیز سرش را وسط سرهای ما گذاشته و هم نوا بودیم. نمی دانم چه قدر طول کشید، اما چون بخود آمدم و سر برداشتم زن کولی از تخت بزیر آمده و آهنگ رفتن داشت و تا خواستم حرفی بزنم براه افتاد، تا جنبیدم راه را بر او به بندم از کریاس گذشت و در خانه را گشود و چون مرغی که از قفس بگریزد رفت، با پای برهنه تا وسط کوچه بدنبالش دویدم و فریاد کردم اما نه پاسخی داد و نه رو برگرداند و در خم کوچه گم شد.

شتابزده به خانه آمدم، لباسم را پوشیدم اما مادرم در چهارچوب در ایستاد و دستهایش را به دو سوی چهارچوب تکیه داد و سر را هم به التماس نشست. هر چه کردم رخصت نداد که بروم که از ماجرا بوئی برده و وحشت زده از سرانجام عشق دختر کولی نگران بود. بناچار بازگشتم و لباسم را کندم و روی همان تخت دراز کشیدم، خوابی در کار نبود. اما بیدار هم نبودم. از آنچه پیرامونم می گذشت خبر نداشتم و تنها گاه و بیگاه صدای مادرم را می شنیدم که با پدرم گفتگو می کرد و در غم فرزندش که به گفته او گرفتار شده بود اشک میریخت.

سخنان زن کولی را که چون آوای در کوه پیچیده، در وجودم طنین افکن بود بارها و بارها شنیدم و سرانجام بگونه ای که او پیش بینی کرده بود چون پروانه ای سبک بال پر گشودم، از کالبدم بیرون شدم و آرام آرام اوج گرفتم و به سوی وادی عشق رفتم.

نزدیک تر می آمد جلوه و نورش بیشتر می شد. با همان قامت آراسته، همان نگاه خیره، همان چشمهای سبز، همان گیسوان خاکی رنگ، همان لب های گل انداخته و همان لبخند سحر آمیز، بتدریج پیش آمد. چشمانم را که تاب تحمل نور وجود او را نداشتند بستم و سراپایم را جلوه آتشینش در بر گرفت و سوخت و خاکستر کرد. از خود بیخود شدم و در دامن شعله ای که وجودم را فرا گرفته بود، تمام شدم.

هنگامی که به خود آمدم، چشمانم سیاهی میرفت. سایه ای را بالای سرم احساس کردم، خدای من باز هم خود او بود. اما این بار جلوه ای دیگر داشت. همان نگاه و همان لبخند اما در کسوتی دیگر. با یک دست نبضم را می فشرد و دست دیگرش بر پیشانی ام بود. بی اختیار دستم را بلند کردم و میج دستش را گرفتم و انگشتانی را که روی پیشانی ام نشسته بودند به چهره ام کشیدم و به لبانم رساندم و بوسیدم. نالیدم و استغاثه کردم که ترکم نکند و کنارم بماند. پاسخی نداد. کم کم چشمانم توان دیدن او را پیدا کردند و سایه ای را که بتدریج شکل می گرفت شناختم. دکتر بود، پزشک معروف شهرمان که طبیب جسم و جان بود و روح و روان. بر بالینم ایستاده بود و لبخند میزد و چون به اطراف نگاه کردم خود را روی تخت بیمارستان شهرمان دیدم.

ساکت ماندم. دکتر که کارشمارش نبضم را تمام کرده بود دستهایم را در میان پنجه هایش فشرد و چون خواست لب بگشایم با اشاره دست او دار به سکوتم کرد و از پرستاری که داخل اطاق شد خواست تا پدر و مادرم را به بالینم بیاورد و خود از اطاق بیرون رفت. چشمان مادرم که چون دو کاسه خون بود در آستانه در ظاهر شد و قیافه رنگ باخته پدرم را در کنار او دیدم. با سر اشاره کردم که خویم و برویشان

می کردم. لباس زنان کولی اغلب بهم شباهت داشت و مرا وسوسه می کرد که اوست ولی او نبود. راه بر هر یک می بستم، دلم ذوق می کرد اما چون سیمای دیگری روبرویم پیدا میشد دلم می گرفت. می خواستم فریاد بکشم اما بی فایده بود و سرانجام کولیها براه افتادند، رکاب زنان از آنها پیش افتادم و بیرون شهر کنار "افراز پروات" دوچرخه را کناری انداختم و سرراشان ایستادم تا بتوانم همه را زیر نظر بگیرم. حرکات من برای کولیها غیر عادی بود اما آنها که بارها تحت تعقیب این و آن قرار گرفته بودند مرا هم مأموری می پنداشتند که برای تحقیق خاصی آمده ام یا مال باخته ای هستم که بدنبال دزد می گردم. نگاهشان توأم با نفرت بود و با لهجه خودشان چیزی به هم می گفتند. با اینهمه من بی پروا بودم و به اینکه کولیها چه فکری می کنند اهمیت نمی دادم می خواستم گمشده ام را بیابم و کسی را که دل از من به یغما برده و گریخته بود پیدا کنم. به همه خیره شدم، جلو همه ایستادم، در چشمان همه نگاه کردم تا آخرین نفر هم گذشت و رفت.

مدتی در گرد و غباری که از کولیها به جای مانده و مرا در بر گرفته بود ایستادم و نگاه غم زده دیدگان اشک آلودم را بدرقه شان کردم و چون قافله کولیها در دل آن غبار گم شد منم گم شدم، سر به خاک بیابان گذاشتم و ناله خدا خدا را سر دادم. نعره می زدم، فریاد می کشیدم، اشک میریختم و او را می خواندم. اوئی که نمیدانستم کیست، کجاست، چگونه و چرا سر راهم سبز شد و به چه صورت مرا واله و شیدا و سرانجام رسوا کرد و رفت. بیحال و بیهوش افتادم و در تاریکی نگاه خسته و ناتوانم او را دیدم که از دل غبار راه کولیها سر بر کرد و بسویم آمد. زیانم بسته شد و بر جای خود خشک شده بودم. سراپا آتش بود و هر چه

جاده افتاده ام و راننده بی رحم هم بدون توجه به سرانجام حال من فرار کرده است! او اطمینان داشت که دیر یا زود آن راننده گرفتار خواهد شد و به من توصیه می کرد که هرگز رضایت ندهم تا درسی برای دیگر راننده ها باشد. من ساکت بودم و به مادر و پدرم نگاه می کردم و چون به خانه رسیدیم، پدر و مادرم تعریف کردند که چون دکتر آنها را به بیمارستان خواند و مرا در آن حال به آنها نشان داد، با توجه به هذیانهای من از آنها ماجرا را پرسید و چون از همه چیز با خبر شد توصیه کرد که با کسی حرفی نزنند و خود بیشتر ساعات پر بالین من ماند تا رازم نزد دیگران فاش نشود و ماجرای تصادف اتوموبیل را هم نه تکذیب کرد و نه تأیید و تنها با ذکر این نکته که بهر حال به خیر گذشته بر همه چیز نقطه پایان گذاشت. دو سه روزی در خانه ماندم. روزها با دوستانی که به دیدارم می آمدند سرگرم بودم اما چون شب می شد و همه به خواب می رفتند به سایه همان نخل و آنجا که پنجه های من و او در هم گره خورده و سرهایمان در کنار هم بر سینه مادرم نشسته بود می رفتم و تا سحرگاهان با او راز و نیاز می کردم و چون تجلی میکرد و در نور و آتشش بار دیگر جسم و جانم را می سوخت بیخود می شدم و همراه با صدای اذان صبح پدرم به خود باز می آمدم و به کنج اطاق پناه می بردم. دو روز به پایان مرخصی ام مانده بود، پنجشنبه و جمعه. باید صبح شنبه به بانک می رفتم. بعد از ظهر پنجشنبه از خانه بیرون زدم و در حاشیه رودخانه بسوی امامزاده شهرمان روانه شدم. ساعتی در امامزاده پرسه زدم و اینجا و آنجا سرکشیدم و همراه با غروب آفتاب از راهی که رفته بودم بسوی خانه باز گشتم. در مسیرم که می آمدم جلو سردر ساختمانی ایستادم. بالای آن کاشی کاری بود و در دل کاشی عنوان

لبخند زدم. مادرم که در میان گریه می خندید شتابزده پیش آمد و سر مرا در بغل گرفت و نالید و به شکرگزاری مشغول شد. پدرم که تسبیح اش را در دست می چرخاند و زیر لب دعا میخواند تنها سرش را به آسمان بلند کرد و آهی از ته دل کشید و تازه از صحبت مادرم دریافتم که عابرین جاده نماشیر مرا بیهوش در کنار راه یافته و به بیمارستان رسانده اند و مدتی در حال بیهوشی و در تب و تاب بوده و هذیان می گفته ام. او مرتب از دکتر نام می برد و از اینکه آن فرشته نجات مرا از مرگ حتمی نجات داده تشکر می کرد و برای من تولدی تازه و عمری دوباره قائل بود.

به اشاره پرستار آنها از اطاق بیرون رفتند و بار دیگر تنهای تنها شدم. چشمانم را بستم و گذشته را که چون رویانی بود مرور کردم. از لحظه ای که او را در محاصره جوانهای محل دیدم تا هنگامی که در آتش او سوختم و از نور وجودش کور شدم. همه و همه صحنه ها را چون فیلمی تکراری بارها و بارها از نظر گذراندم. اشک گرمی دیگر بار چهره ام را پوشاند. صورتم را زیر ملاقه پنهان کردم و ساعتی آرام آرام گریستم.

یک روز دیگر در بیمارستان بودم. چند بار با دکتر رویو شدم و هر بار که خواستم از او چیزی بپرسم تا بدانم در آن روز بر من چه گذشته و چه هذیانهای گفته ام، وادار به سکوتم کرد و خندید و سرانجام رخصت داد تا به خانه بروم و چند روز باقی مانده از مرخصی ام را استراحت کنم و سر کارم بازگردم. صبح روز بعد به پدرم تکیه دادم و از بیمارستان بیرون آمدم. معاون بانک با فولکس واگنش دم در منتظر بود و ما را به خانه رساند. از صحبت هایش فهمیدم که همه خیال کرده اند در تصادف با وسیله نقلیه ای به کنار

گریخت، شب آخر عمرش بود و سحرگاهان همزمان با کوچ کولیاها، درون همان آتشی که مرا سوخت خودش هم گز گرفت و زیر سایه درخت نارون پیر امامزاده جان باخت، و روز بعد که من در بیمارستان بودم بعنوان يك زن کولی ناشناس توسط ماموران شهرداری کفن و دفن شد.

از او تشکر کردم که حوصله کرد و ماجرای "عشق کولی" یا بقول من "کولی دیوانه" را برایم تعریف کرد و چون برخاستیم که برویم چشمانش را که پوشیده از اشک بود و از من پنهان می کرد دیدم. در فاصله ای که به کوچه برسیم همانطور که در کنار من قدم بر می داشت، زیر لب ناله می کرد که:

ز کسوی میکده بوی شراب می آید

ز عرش غلغل چنگ و رباب می آید

مرا به جانب میخانه می کشد ساقی

چه پر کرشمه و با پیچ و تاب می آید

رسیده ام به بلندی آستانه دوست

اگر چه در نظرم همچو خواب می آید

زالل معبد دلدار نور پاران است

ز هر کرانه برون آفتاب می آید

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را پرسید که: هیچت از ما یاد می آید؟ گفت: بلی، هر که که خدای را فراموش می کنم.

هر سو دود آن کش ز در خویش براند

و آنرا که بخواند به در کس نتواند

- شیخ مصلح الدین سعدی

"خانقاه" را دیدم و ناگهان بیادم آمد که خانقاه کانون عشق است و صوفیان عاشقان حق. در باز بود و بی اختیار وارد شدم. در صفا روبرو، جلو پلکان ایستاده بود. باز هم خودش بود، همان زن کولی، همان چهره و سیمای پر نور و آتشین که مرا در دل جاده سوخت، همان سایه ای که در بیمارستان بر سرم افتاده بود و همان که هر شب تجلی می کرد. با اشاره دست مرا به خویش خواند و خود به اطاق روبرو رفت. بسرعت حیاط را طی کردم، از پله ها بالا رفتم، به در اطاق رسیدم، در را گشودم و وارد شدم. لحظه ای چشمانم سیاهی رفت و به آنچه با ناباوری می دیدم خیره شدم. او بود، خود را به پایش انداختم و سوختم. من آن شب در حلقه صوفیان شیدای شیدا بودم و مست از باده و حال مستی می کردم. روی پای خودم بند نبودم و همراه با نوای صوفی خوش صدائی که مثنوی می خواند اوج گرفتم و به وادی عشق رفتم، سفری روحانی که هنوز هم پس از سی سال همه لحظه هایش در نظرم مجسم است.

صوفی سالخورده که موهای نقره ای اش پایان دوران جوانی را خبر می داد، لیوان چائی اش را بر داشت و ته مانده آنرا لاجرمه سرکشید. گلوی خشک شده بود. ماجرایش را که برایم تعریف کرد ساعتی بطول انجامید و چون از سرانجام زن کولی پرسیدم، لبخندی زد و گفت:

- بعدها شنیدم که او در میان کولیان به "جبران دیوانه" معروف بود و از آن روز که او را در چنگ جوانها دیدم و رهایش کردم دیگر به جمع کولیان بازنگشت و کسی ندانست آن دو روز را که می گفت مریض بوده کجا رفته است. اما آن شب که از خانه ما